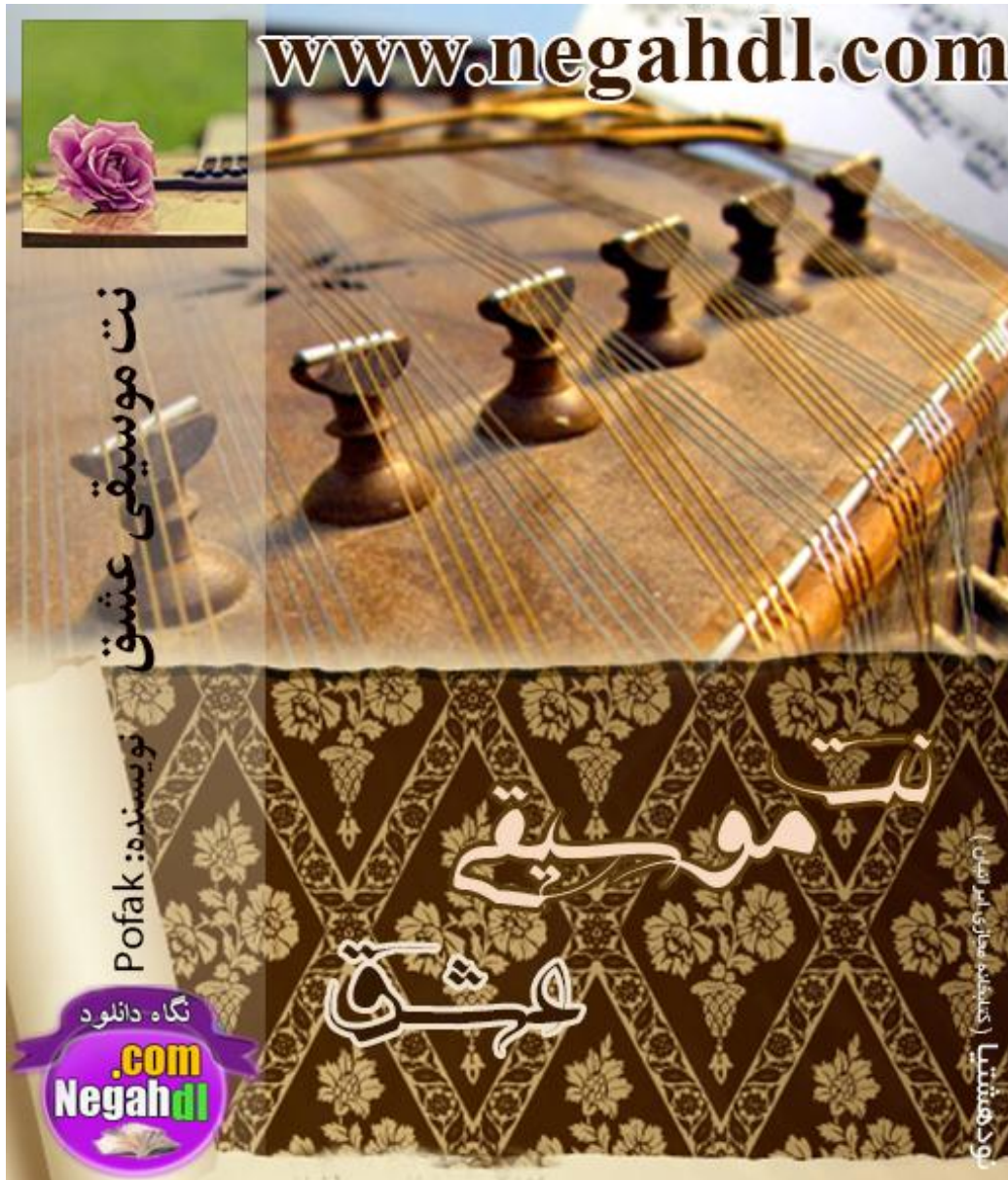


نت موسیقی عشق | [Pofak] کاربر انجمن نودهشتیا



استپ، استپ... بد شد، دوباره از اول...

با این حرف مجید صدای همه ی بچه ها در اومد، اخیه این هشتمین باری بود که اون روز دوباره از اول شروع میکردیم. مجید گفت: بچه ها تورو خدا یه بار دیگه از اول شروع کنید، قول میدم دیگه استپ ندم. فقط خواهشا خوب بزنید، هماهنگ باشید، با حس بزنید... بچه ها هم که گوششون از این حرف های مجید پر بود گفتند: باشه بابا... چند دفعه میگی؟

دوباره مجید گفت: خیلی خب ساکت باشید، سه، دو، یک. و بعد من شروع کردم به زدن. بعد از کمی تک نوازی سنتور، مجید با دست به محسن برای نواختن تار، و بعد به فرناز که نوازنده ی تنبور بود. ریتم موسیقی همین طور ادامه داشت تا صدای دف سینا توی کار اومد. همه قسمت تک نوازی سینا رو دوست داشتند و با دقت گوش میدادن. زهره شروع کرد به زدن کمانچه. بعد عاطفه و محمدعلی شروع کردن به زدن سه تار. امیر هم با اشاره ی دست مجید شروع به نواختن تنبک کرد. سارا هم شروع به زدن تار کرد. همین جور ادامه داشت که ضربه های محکم من به سیم سه و هفت، حس ختام موسیقی شد

مجید بلند برامون دست زد: افرین بچه ها، عالی بود، حرف نداشت. ما هم که از صبح تا حالا به خاطر همین تمرین خیلی خسته شده بودیم، کلی ذوق کردیم و گفتیم: خب میشه الان دیگه بریم؟

مجید در حالی که روی صندلی می نشست گفت: حالا بهتون رو دادم پر رو نشید، یه خورده استراحت کنید، ولی باید یه دور دیگه از قسمتی که عاطفه و محمدعلی شروع میکنن، تمرین کنیم. حس میکنم یه خورده نُت های اون قسمت هم خونی نداره...

سینا که بعد از هشت دور تمرین حسابی خسته شده بود، از ته سالن داد زد: داداش حسِت بهت اشتباه میگه، ببینم، احیانا حسِت در باره ی دستای منه بد بخت که از صبح تا حالا بین زمین و اسمون بوده و داشته دف میزده چیزی بهت نمیگه؟

مجید بلند جواب داد: سینا قر نزن وگرنه میگم دوبار بزنیدا...

سینا: بابا کی گفت اخیه تو بشی مدیر گروه؟ هان؟ داشتیم زندگیمونو میکردیم یهو عین شیبیش افتادی توش...

منم که غیرتی شده بودم، در حالی که داشتم کوک های سنتورم رو چک میکردم یه نگاه غضبناک به سینا کردم و گفتم: اهای... حواست باشه داری با کی حرف میزنی!...

_حواسم هست...

مجید اومد کنارم نشست و با لحن ارومی گفت: خانومی بده من درستش میکنم. تو برو یه استراحتی بکن.

_نه، خودم میکنم...

_بت میگم برو من میکنم دیگه...

بلند شدم و رفتم پیش بچه ها. بعد سارا اومد بهم پفک تارف کرد.

سارا: این سازده خیلی هواتو داره ها...

من: بایدم داشته باشه...

سارا سریع برگشت پیش محسن و با هم شروع کردند به هرهر و کرکر... سارا و محسن دو ماه بود که باهم عقد کرده بودن.

رفتم پیش فرناز و سینا. داشتن باهم دیگه به تنبور فرناز ور میرفتن. سینا دوباره به شوخی گفت: چی شد؟ جفتت ولت کرد؟

_به کوری چشم بعضیا، نه خیر، داره سنتورمو کوک میکنه.

_اهان... پس داره عین من خدمت مقدس خر حمالی رو میکنه. فرناز با اخم به سینا نگاه کرد و گفت: ااا... سینا...

سینا گفت: چیه؟؟؟ خب راست میگم دیگه...

سینا همیشه با این کارا و حرفاش فرناز رو اذیت میکرد، ولی از حق نگذریم خیلی دوشش داشت.

-----+-----

به چهره ی فرناز نگاه کردم. صورتی کشیده داشت، با موهای براق مشکی که مثل من با فرق کج میزاشت بیرون. چشمای گیرایی داشت و لباشم خیلی نازک و کوچولو بود. با اینکه لاغر بود ولی

همیشه لباسای گل و گشاد میپوشید و شال سرش میکرد. سینا هم یه صورت تقریبا توپول با پوست گندمی داشت که چهرشو خیلی مردونه نشون میداد.

دوباره رفتم پیش مجید.

گفتم: تموم نشد؟

_چرا! بفرمائید خانوم خانوما...

یه خورده بم نگا کرد. بعد صورتشو به صورتم نزدیک کرد، طوری که گرمای نفسشو حس میکردم. همون طور که بم زل زده بود، صورتشو برانداز کردم. چشمای درشت قهوه ای داشت موهاشم قهوه ای تیره بود.

از اون حالت مجید که همین طور بهم زل زده بود خسته شدم، که یهو مجید دستی توی موهام، که خیلی خوشگل بیرون گذاشته بودمشون کشید. لبخندی زد و سرش رو انداخت پایین.

عاطفه و محمدعلی رو پشت سرمون دیدم که داشتند مارو نگا میکردن و هرهر میخندیدن. با خندیدن اونا، توجه بقیه هم جلب شد. بعد عاطفه در حالی که نمیتونست خندشو کنترل کنه، برای همه تعریف کرد که چه اتفاقی بین من و مجید افتاد... همه خندیدن و دست زدند. منم خندم گرفته بود. پسرا مجید رو مجبور کردن برقصه.

منم از خدا خواسته... پریدم وسط و شروع کردیم باهم رقصیدن...

بعد از کلی مسخره بازی و سوت و کف، چون خیلی زمان گذشته بود و دیر شده بود، قرار شد دیگه تمرین نکنیم و بقیه ی تمرین رو بزاریم برای فردا.

تقریبا شش ماه دیگه، برنامه ی اجرای زنده ی موسیقی داشتیم که هر روز برای همون تمرین میکردیم. استاد مشایخی، استاد راهنمامون، با هم کاری دانشگاه، واسمون یه سالن اجاره کرده بود تا بتونیم اون جا تمرین کنیم.

بعد از تمرین، من و مجید از بچه ها خداحافظی کردیم و سوار ماشین مجید، که یه ۲۰۶ نوک مدادی بود شدیم. عاطفه و محمدعلی رو که باهامون هم مسیر بودند رسوندیم. عاطفه دختر ریز اندامی بود. ولی محمدعلی تقریبا درشت هیکل بود. به خاطر همین، همیشه اونا رو دس مینداختیم...

مجیط من رو رسوند. بعد از یه خداحافظی رمانتیک از مجید، پیاده شدم. میخواستم در رو ببندم که مجید گفت:رها!، فردا رو یادت نره...

_نه، نه... یادمه...

_قربونت... فعلا خدافظ.

منم خداحافظی کردم و رفتم تو خونه

فکر نمی کردم بابا این وقت روز خونه باشه. به احتمال زیاد دانشگاه بود. در رو با کلید باز کردم و وارد حیاط شدم. یه نفس عمیق کشیدم و به حیاط نگاه کردم. چقدر قشنگ بود. به خاطر علاقه ی شدید بابا به گل و گیاه، تموم باغچه پر بود از بنفشه های رنگ و وارنگ که خود بابا کاشته بود. سه تا درخت خرما و یه درخت گردو هم داشتیم. یه الاچیق کوچولو هم گوشه ی حیاط درست کرده بودیم که بعضی روزا من و بابا اون جا باهم چایی میخوردیم.

از حیاط گذشتم و وارد خونه شدم. سنتورمو با احتیاط روی مبل گذاشتم. رفتم توی اشپزخونه و یه چرخی زدم. یه تیکه نون برداشتم و عین این افغانیا بتری نوشابه رو سر کشیدم. این افغانیا هم یه پا اشپزن واسه خودشون... نون و نوشابه چقدر خوشمزس...

سنتورم رو برداشتم که ببرم توی اتاق. که یهو از اتاق بابا یه صدایی اومد. نزدیک تر شدم. بابا اومده بود خونه. خیلی عجیب بود. چون اون وقت روز بابا همیشه دانشگاه بود.

خیلی اروم نشسته بود و داشت سنتور میزد و اله ی ناز رو میخوند.

بااااااااااا... ای اله ی ناز... با غم من بساااااااا... کین غم جان گداز... برود ز برم

گر... دل من نیاسود... از گناه تو بود... بیا تا ز سر... گنهدت گذرم

سرم رو گذاشتم به دیوار و وایسادم تا اواز خوندن بابا تموم بشه. بعد اروم در رو باز کردم و دیدم بابا داره با تموم غرور مردونگیش، اروم گریه میکنه. نمیدونستم چه اتفاقی اینقدر اونو ناراحت کرده.

رفتم جلو و کنارش نشستم. بعد اروم گفتم: بابا... خوبید؟ بابا که از دیدن من تعجب کرد، گفت: سلام بابا جون... کی اومدی؟

_ همین الان

در حالی که سعی داشت اشکاشو پاک کنه گفت: حُب... تمرین چطور بود؟

به این سؤال باب جواب ندادم و خودم دوباره پرسیدم: بابا چیزی شده؟

_ نه... چیزی نشده...

_ بابا اگه چیزی شده به من بگید لطفا...

با من گفت: نه، چیزی نشده... فقط... امروز سالگرد مادرته، دلم گرفته بود. گفتم پیام خونه، بلکه بهتر شم...

یهو به خودم اومدم. وای... اون روز سالگرد مامان بود و من اصلا یادم نبود. اون روز، نهمین سالی بود که مامان از پیش ما رفته بود و من و بابا رو تنها گذاشته بود. همون طور که به بابا خیره شده بودم، اشک توی چشمم حلقه زد. با این که دلم میخواست بشینم و یه دل سیر گریه کنم، خودم رو کنترل کردم، چون نمیخواستم بابا بیشتر از این ناراحت بشه.

گفتم: بابا... الهی قربونتون برم، تورو خدا ناراحت نباش. میخوای اصلا همین الان بریم بهشت زهرا پیش مامان؟

بابا اروم از روی صندلیش بلند شد و درحالی که از من دور میشد، با صدای غمگینی گفت: نه...

رفتم توی اتاق و در رو بستم و برای مدتی به پشت در تکیه دادم. لباسم رو عوض کردم و به مجید زنگ زدم

مجید: الو؟ سلام.

بی حوصله گفتم: سلام

_ میخواستم درباره ی فردا یه چیزی بگم... اممم...

_مجید من اصلا حالم خوب نیست.

نگران، گفت: چرا؟؟ چیزی شده؟

با بغض گفتم: امروز سالگرد مامانم بود... من یادم رفته بود.

_خدا بیامرزتش. حالا دیگه گریه نکنیا...

_نمیتونم... و بعد اشکم سرازیر شد

_رها با تو ام... گریه نکن دیگه...

با دستمال اشکامو پاک کردم و گفتم: مجید میشه یه خواهشی ازت بکنم؟

_تو جون بخوا...

_میشه من فردا نیام خونتون؟

_نه، نمیشه. این یکی رو شرمنده.

_خواهش کردم ازت...

با اعتراض گفت: مامانم کلی غذا واسه ی فردا درست کرده... کلی تدارک دیده... یعنی چی نیام...

_از قول من محبوبه جون رو ببوسش، بگو چه اتفاقی افتاده. من قول میدم اخر این هفته بیام.

_پس تکلیف این همه غذا چی میشه؟ حداقل پس فردا بیا که این غذا ها حروم نشه. مامانم از

دیروز تا حالا ۶ مدل غذا درست کرده.

اروم و غم زده گفتم: باشه...

_میخوای بات حرف بزنی تا اروم شی؟

_نه... خوبم، میخوام بخوابم.

بعد خداحافظی کردیم و من قبل از این که به کوچک ترین چیزی فکر کنم، خوابم برد.

صبح وقتی از خواب بلند شدم، انگار همه چیز یادم رفته بود. ماجرای دیروز و سالگرد مامان رو اصلا یادم نبود. موهام رو که تا زیر شونم بود بستم. از اتاق رفتم بیرون و دنبال بابا گشتم. خبری از بابا نبود. یهو صدای در اومد. بعد بابا رو دیدم که با یه نون دستش وارد خونه شد. بلند گفتم: سلام استاد! صبح عالی پر تغالی باد انشالله...

باباخیلی معمولی جواب سلامم رو داد و نون رو داد دستم. معلوم بود هنوز ناراحت و کسله...

بعد از صبحانه، بابا رفت دانشگاه. منم حاضر شدم که برم سر تمرین. سِت اون روز سبز ابی بود. مانتوی سبز ابییم رو که پایینش گل هایی با پارچه های مختلف داشت رو پوشیدم و یه شال سبزابی سرم کردم. با مجید قرار گذاشته بودم که هر روز لباسمون هم رنگ هم باشه. یعنی اگه من سفید میپوشم، اونم سفید پیوشه.

رفتم دم در و دیدم که مجید اومده، از توی شیشه ی ماشین نگاهش کردم. یه تیشرت استین کوتاه سبزابی با شلوار لی پوشیده بود. سوار ماشین شدم و بلند گفتم: سلام!

اونم که انگار داشت توی خواب و رویا سیر میکرد، خودشو جمع و جور کرد و گفت: سلام، میمیری، عین ادم... نه، منظورم اینه که همیشه اینقدر بی هوا سوار ماشین نشی عزیزم؟

_اخی... عاشق دل خسته، چقدر وقته این جا منتظر می؟ خوابت برده بود، نه؟

مجید که میخواست قضیه رو ماست مالی کنه، گفت: نه... چیز زیادی نیست...

_اره... منم که پشت گوشام مخملی و نمیفهمم که تو نیم ساعته این جا وایسادی...

_حالا گیریم که من نیم ساعته این جا وایسادم، افتخار میدید برسونمتون؟

_راه دیگه ای هم دارم؟

و بعد گازشو گرفت و رفت.

وقتی رسیدیم، فقط زهره و امیر رسیده بودن. با خودم گفتم: بنازم خوش قولی این دوستای منو... وارد سالن شدیم و با زهره و امیر دست دادیم و منتظر بقیه شدیم تا برسن. توی این

فاصله، ساز هامونو در آوردیم و روی میز مخصوصش گذاشتیم. دستی روی سنتورم کشیدم، اروم بهش گفتم، ببینم امروز چه میکنیا...

بچه ها جفت جفت، که عبارت اند از، فرناز و سینا، محسن و سارا، و در اخر عاطفه و محمدعلی رسیدن.

به خاطر دیر رسیدن عاطفه و محمدعلی، تمرین چهل دقیقه عقب افتاد.

عاطفه نفس نفس زنان گفت: تو خیابون... ترافیک بود... مجبور شدیم نصف راه رو پیاده بیایم... از سر کوچه تا این جا رو هم... دویدیم...

مجید با کمال بی رحمی گفت: من نمیدونم... من همه ی تاخیر هارو به استادمشایخی گزارش میدم. محمدعلی گفت: ضر نزن بابا...

یا همه رو امشب شام مهمون میکنی، یا من به استاد گزارش میدم.

کمی دور و برش رو نگاه کرد... بیدی نبود که از این بادا بلرزه... ولی چون همیشه اخرین نفر بود که میرسید، با قیافه ی تقریبا راضی گفت: حالا نمیشه صبحانه مهمونتون کنم؟ صبحانه خرجش کم تره...

مجید بهش چشم قره رفت...

محمدعلی: باشه، باشه قبول... همون شام رو میدم.

همه از این که یه شام مفتی افتادن خوشحال شدن و بعد بدون معطلی تمرین رو شروع کردیم.

اول من برای سنتور، بعد محسن برای تار، فرناز برای تنبور، سینا برای دف، زهره برای کمانچه، عاطفه و محمدعلی برای سه تار، امیر برای تنبک و در اخر همه باهم.

گاهی وقتا مجید وسط کار عصبانی میشد و میگفت: بچه ها چطونه؟ چرا اینطوری میزینیدو...

و دوباره از اول شروع میکردیم.

بعد از پنج شیش دور تمرین، مجید بالاخره یه وقت استراحت داد و گفت: خوب بود، بسه دیگه، یکم استراحت کنید، بقیش برای بعد. سارا همون جا دراز کشید و کلی قُر قُر کرد. پیشش نشستم. با تشر بهش زد و گفتم: سارا بلند شو، خوابگاه دختران که نیست، سر تمرینما...

یه تشر محکم تر بهم زد و گفت: بی خیال بابا، خب خسته شدم... چنگ جادویی لوبیای سحر امیز که نیست... تاره...

صورت گرد سارا با چشمای درشت مشکی و موهای مشکی براق باعث شده بود خواستنی تر به نظر برسه.

سارا گفت: رها تو هم بیا بخواب... اینقدر حال میده...

_ نه... من تخت نازنینم رو ترجیح میدم، مته تو نیستم که روی نیمکت پارک هم بخوابم.

برای چند لحظه، چشماش رو که بسته بود، باز کرد و صورتش رو به طرفم چرخوند. منم بهش نگاه کردم. نیشخندی زد و گفت: ها... نمیدانی که... ما که از ولایتمون می امدیما... نیمکت پارک هم غنیمت بود... ها...

_ اخی... تو این شهر غریبی... برگرد همون افغانستان، خدا روزیتو همون جا حواله کنه.

رفتم پیش مجید. با پسرا گرم صحبت شده بودند که من پریدم وسطشون و بلند گفتم: سلاااااا...

یهو امیر گفت: بر خر مگس معرکه لعنت... سینا هم در جواب گفت: بشمرررر... مجید یه نگاه غضبناک بهشون کرد. عین بچه ها چهار زانو نشستم وسطشون و گفتم: مجییییییییید، اینا به من میگن خر مگس...

مجید خندش گرفته بود. بعد پسر هارو تحدید کرد: یگه نبینم به رها بی احترامی کنید اااا...

پسرا بلند گفتن: اُوووووووووووووو...

سینا: غیرت تو حلقم...

محسن: ای ایرانیه با غیرت، حمایتت میکنیم..

فرناز و زهره و عاطفه به طرفمون اومدن. فرناز نشست پیش سینا، عاطفه هم دستش رو انداخت دور گردن محمدعلی و نشست روی پاش. همه بهشون خندیدیم. به عاطفه گفتم: آه... لوس... این جای این لاو ترکوندنا نیستا...

زهره هم بین من و امیر نشست. یهو محسن گفت: قبول نیست... یار من نیست...

همه بلند گفتیم: اووووووووو... بعد مجید شروع کرد به خوندن: حالا یارم بیا... دلدارم بیا... امیر تنبکش رو آورد و شروع کرد به زدن. در همون حالت نشسته، بندری میرفتیم و اهنگ های جواد میخواندیم... ادمای خزی بودیم کلا...

عجیب بود که با این همه سر و صدا، سارا هنوز هم نیومده بود پیش ما و همون جا پیش جایگاه تارش خوابیده بود.

وقت استراحت تموم شد و ما برگشتیم سر جامون. دیدیم سارا واقعا خوابش برده و خر و پفش رو هواست... محسن اروم رفت بالا سرش و اروم تکونش داد: سارا... سارا جان... بلند شو...

چرا منو بیدار کردی؟

فرناز گفت: میخواستی بیدارت نکنه؟

بعد من رفتم بالا سرش و گفتم: سارا بلند شو، صبح شده. مجید که هی این ور و اونور میرفت گفت: سارا بلند شو صبحانه یه دست تمرین میل کن. هر کی یه تیکه ای به سارا مینداخت. تا این که بالاخره بلند شد و تمرین شروع شد. همه ی ما کنار هم دیگه نشسته بودیم و مجید روی تک صندلی مقابل ما، و مارو نگاه میکرد. با دقت به ریتم موسیقی گوش میکرد و گاهی دستش رو به نشانه ی نارضایتی، یا خوب بودن و یا این که ولوم رو بالاتر ببریم یا پایین تر بیاریم، تکون میداد. دو سه دور بیشتر تمرین نکردیم که مجید گفت: بچه ها خسته نباشید.

خسته نباشید در واقع همون برید گورتونو گم کنید بود.

همه شروع کردیم به جمع کردن ساز هامون که یهو محمدعلی گفت: بچه ها خدافظ... ما رفتیم.

مجید دوید دنبالش و دستش رو گرفت و گفت: به خدا اگه بزارم بری، ببینم ممد مگه قرار نبود
امشب تو مارو شام مهمون کنی؟

___ ایا؟ جدی؟

___ نه... شوخی... به همین زودی یادت رفت؟ مرد حسابی هر روز که دیر میای هیچ، به شام هم
نمیخوای به ما بدی؟

___ ببین مجید جون، من الان دوزار پول ته جیبم ندارم. اگه امشب شام میخوای باید منو ببری دم
خونمون پول بردارم.

___ باشه قبول.

من، مجید، سارا، محسن و فرناز سوار ماشین مجید شدیم. امیر، زهره، عاطفه و محمدعلی و سینا
سوار ماشین اسینا شدند و به طرف خونه ی محمدعلی راه افتادیم. وقتی رسیدیم، محمدعلی از
ماشین پیاده شد که بره و پول برداره. زنگ در رو زد که یهو دیدم مجید هم داره پیاده
میشه. گفتم: تو دیگه کجا؟

___ به این بشر اطمینانی نیست. یهو دیدی رفت بالا و دیگه نیومد.

و بعد دوید و رفت پیش محمد. از دور صدایشون رو کم و بیش میشنیدم. محمد علی گفت: تو چرا
اومدی؟

___ من به تو اطمینان ندارم. باهم میریم، باهم برمیگردیم.

___ دیوونه ای به خدا مجید.

___ ادم گشنه دوونگی از سرشم زیاده...

هر دو رفتند توی خونه و در رو بستند. بعد از چند دقیقه برگشتند و راه افتادیم. ماشین سینا که
محمدعلی توش بود جلو میرفت و ما پشت سرش میرفتیم.

بالاخره رسیدیم دم یه پیتزا فروشی. عین اراضل و اوباش، ۱۰ نفر از توی دوتا ماشین ریخت بیرون و
به طرف پیتزا فروشی حمله ور شدیم.

با هر هر کرکر وارد شدیم. محمد علی منو گرفت و داد دست ما. مجید گفت: من و رها قوچ بریونی
میخوایم، این جا نداره؟

سینا: من بیف استراگانف میخوام. این پیتزاها با معدم نمیسازه.

محسن: قربون دستت محمد، واسه من یه گاومیش کبابی سفارش بده.

فرناز: من مرغ شکم پر میخوام...

سر و صدامون کل رستوران رو برداشته بود. طبق نقشه ای که از قبل ریخته بودیم، گرون ترین
پیتزا هارو سفارش دادیم تا درس عبرتی بشه براش که دیگه دیر نیاد. اون بد بخت هم که از همه
جا بی خبر بود رفت و سفارش داد.

تا محمدعلی بیاد کلی با بچه ها حرف زدیم و خندیدیم. امیر گفت: بچه ها الان محمدعلی
میاد، رسما کله واسه هیچ کدوممون نمیمنه....

زهره: صورتشم میشه رنگ سس گوجه

من: از گوش هاش هم دود میزنه بیرون.

عاطفه: بی چاره محمد من که گیر شماها افتاده...

فرناز گفت: آه، بچه ها ساکت باشید صاحبش اومد. همه ساکت شدیم. ولی تو دلمون داشتیم از
خنده میترکیدیم. فقط زهره بود که نمیتونست خندشو کنترل کنه. من چند بار زدم توی کلهش که
یعنی ساکت شو ولی بدتر میخندید. محمدعلی اومد و رو به ما گفت: بچه ها شیرمو حلالتون
نمیکنم... ایشالا غذا کوفتتون شه... بعدیه قبض توی دستش اشاره کرد و گفت: ۴۲۷ هزار تومن پول
غذا دادم من...

دیگه نتونستیم خندمونو کنترل کنیم و زدیم زیر خنده. همه دست میزدن و میخندیدن. خود
محمدعلی هم میخندید. به هن هن افتاده بودم...

پیتزاها که اومد دوباره محمدعلی شروع کرد: مجید ایشالا از گلوت پایین نره... تقصیر تو بود... تو
گفتی باید شام بدی. مجید گفت: تقصیر خودته، میخواستی دیر نیای...

سینا گفت: بچه ها یه چیزی... الان ما کلی خندیدیم دسشویمون گرفته. بیاید بریم دسشویی بعد با خیال راحت میایم غذا میخوریم. ما دخترا بلند گفتیم: آه... نکبتا...

شام رو خوردیم و از رستوران زدیم بیرون. باهم دیگه خداحافظی کردیم و نخود نخود هر که رفت خانه ی خود. مجید من رو تا دم در رسوند. گفت: رها فرا یادت نره ها... دوباره مته دیروز زنگ نزنه بگی من نمیاما...

_باشه، یادم نمیره...

_به استاد هم سلام برسون.

_باشه، فعلا...

زنگ در رو زدم. در باز شد. مجید و ایساد تا من برم تو بعد رفت. همچین ادم با غیرتیه ها... رفتم تو. بابا جلوی تلویزیون نشسته بود و داشت اخبار نگاه میکرد. بلند گفتم: سلام استاد! بابا گفت: سلام، چقدر دیر کردی بابا جون... نگرانت شدم...

_وای ببخشید بابا، یادم رفت بهتون زنگ بزدم، با بچه ها رفتیم بیرون شام

بعد در حالی که یه سمت اشپزخونه میرفت گفت: با مجید اومدی؟

_اره، منو رسوند و رفت.

_چرا تعارفش نکردی بیاد تو؟

_اون هر روز منو میرسونه... اگه قرار باشه هر روز بش بگم بیاد تو که همیشه... حوصله ی مهمون داری ندارم...

_چه اشکالی داره؟ مجید که مهمون نیست...

شونه هامو بالا انداختم و به سمت اتاقم رفتم. چراغ اتاق رو روشن کردم. از در که اتاق که وارد میشدیم، رو به رو یه ایوان کوچیک اما دراز بود. به خاطر همین روزها اتاقم نور خیلی خوبی داشت. ایوان رو به حیاط بود و من هر وقت دم پنجره میرفتم با یه دنیا بنفشه رو به رو

میشدم. دیوار سمت راستش پر بود از قاب عکس های کوچک و بزرگ که تموم خاطراتم رو برام زنده میکرد. و دیوار سمت چپ، میز و تختم رو گذاشته بودم.

لباسم رو عوض کردم و رفتم پیش بابا. چندتا سیب و موز و پرتغال با یه بشقاب برداشتم و نشستم روی مبل. شروع کردیم با بابا در مورد چیزای مختلف حرف زدن. آخر سر گفتم: بابا، مامان مجید منو فردا دعوت کرده خونشون
_؟ چه خوب...

_ خلاصه، من فردا یکم دیر میام خونه...

کمی بعد، خودم رو کشون کشون به تخت رسوندم و خوابیدم.

صبح که بلند شدم، بابا زود تر رفته بود دانشگاه. خیلی سریع چند تا لقمه خوردم و شیرجه زدم تو حموم. ناسلامتی میخواستم برم مهمونی... همون طور که داشتم توی حموم اواز میخوندم و میرقصیدم، با یک مشکل بزرگ رو به رو شدم که در اون لحظه تصمیم به خودکشی گرفتم... اب قطع شد... بلند گفتم: وای... نه... آه... بخشکه شانس... اولش فکر کردم مشکل از دوش حمومه، ولی وقتی بقیه ی شیر های اب رو هم امتحان کردم، فهمیدم که هیچ کدومشون اب نداره. نیم ساعت صبر کردم بلکه اب بیاد، ولی انگار خیال اومدن نداشت. نمیدونستم چی کار کنم... با سر و صورت کفی تلفن رو برداشتم و به بابا زنگ زدم. آه... لعنتی... مبابیلشم که خاموشه... حتما سر کلاسه...

در اون لحظه به همه ی دانشجو های بابا تو دلم فوش دادم... تا یک ساعت کارم این بود که مثل احمقا، هر پنج دقیقه یه بار برم شیر اب رو امتحان کنم. بعد از اون دوباره رفتم به بابا زنگ زدم. این دفعه جواب داد.

من: سلام بابا

_ سلام، خوبی باباجون؟

_ خوبم مرسی... بابا

_جانم؟

_من رفته بودم حموم، بعد یهو وسطش اب قطع شد. الان تموم جونم کفیه... چی کار کنم؟

_خب شاید مشکل از فلکه ی ابه

_من الان چی کار باید بکنم؟ من که چیزی بلد نیستم...

_باشه، صبر کن، من یه کلاس دیگه هم دارم. بعد از اون میام.

_مثلا کی میرسید؟

_دو ساعت دیگه اونجام.

_دو ساعت دیگه؟؟؟؟؟؟؟ بابا من الان کل هیکلم کفیه...نمیشه زود تر بیاید؟

_خب چی کار کنم... الان کلاس دارم دخترم... میتونی تو سینک ظرفشویی خودتو بشوری...

_بابا الان موقع شوخی کردنه؟

_جلوی خندشو گرفت و گفت: نه ببخشید...

_توروخدا دیر نکنیدا... من دارم خفه میشم.

_باشه و بعد خداحافظی کردیم.

به کف ها که به بدنم مونده بود، احساس کردم پوستم داره خشک و چروک میشه. احساس میکردم

یه لباس تنگ پوشیدم. این ضرب المثلی که میگفت: در پوست خود نمیگنجم به درد من میخورد.

حوصلم سر رفت. تنها کاری که تو اون موقع میتونستم انجام بدم این بود که به مجید اس بدم.

من: سلام، چطوری؟

مجید: به سلامااااا عزیزه من... چطوری عشقم؟

_بددددددد

_چرا؟

_ شانس ندارم که...رفته بودم حموم، اب قطع شد. انگار پتروس فداکار اومده انگشتشو گذاشته
توی لوله ی اب...الانم با سر و کله ی کفی نشستم این جا

_ هاهاهاهاهاهاها...اشکال نداره، عوضش الان کلت ضد عفونی میشه، دیگه بوی قورمه سبزی
نمیده.

_ هه هه هه...بیمزه...آه...دارم میمیرم، به خدا اگه من برم لب دریا، اب دریا خشک میشه...

_ برنامه ی امروز سر جاشه دیگه؟

_اره...

مشغول اس بازی بودم که زنگ در زده شد. دویدم سمت ایفون. بابا بود. در رو باز کردم و بابا اومد
تویه نگاهی بهم کرد و گفت:رها به سرت ژل زدی؟

_ نه، چطور؟

_ به نگاه به خودت بنداز...

رفتم پای اینه و به خودم نگاه کردم، صورتم سفیدک زده بود، موهام هم به خاطر شامپو خشک
شده بود و به هم چسبیده بود. عین یه ادمی شدم که افتاده باشه توی گونییه ارد. رفتم دم پنجره و
به حیاط نگاه کردم. بابا مشغول ور رفتن با فلکه ی اب بود. یه خورده که گذشت، بابا اومد تو و
گفت: برو ببین اب اومده؟ به سمت شیر دویدم، بازش کردم ولی حتی یه قطره هم از توش بیرون
نیمد. دو دستی زدم تو سرم و بلند گفتم: نه، نیومده... به طرف بابا برگشتم. استین های پیرهن نو اش
رو زده بود بالا و یه دستش به کمرش بود و با تلفن حرف میزد. صحبتش که تموم شد، رو به من
گفت: به یکی زنگ زدم، الان میاد درستش میکنه، من باید برم، دیرم شده.

گفتم باشه و خدافظی کردیم. بعد از چند دقیقه دوباره زنگ در به صدا در اومد. به احتمال زیاد، باید
همون فرشته ی نجات من می بود. در رو باز کردم. یراست رفت طرف فلکه ی اب. نیم ساعتی باش
ور رفت تا بالاخره درست شد. بعد اومد در خونه و گفت: اگه میشه پول مارو زحمت بکشید بدید.

گفتم: یه لحظه اجازه بدید. و بعد رفتم تا یکی از شیر هارو امتحان کنم. اب بود...وای... انگار بهترین
هدیه ی دنیا رو بهم دادن. دوباره برگشتم پیش اون اقاهه. پرسیدم: چقدر شد؟

_ قابل شمارو نداره، ۲۱ تومن.

۲۵ تومن به خاطر این که منو از اون فلاکت نجات داده بود بهش دادم و اون بنده خدا هم با خوشحالی رفت.

بدو رفتم تو حموم. اب که اومد احساس کردم تموم دنیا رو بم دادن. سه ساعت بود که توی اون وضع بودم. از حموم بیرون اومدم و در گیر سؤال سخت و دشوار (چی بپوشم؟) شدم... کلی با خودم کلنجار رفتم و بالاخره یه تنیک خیلی خوشگل، با یه شلوارک لی رو انتخاب کردم تا بپوشم. با عجله موهام رو خشک کردم. ست اون روز سفید و مشکی بود. یه مانتوی سفید پوشیدم و شال مشکی سرم کردم. بعدشم شلوار لی پوشیدم. سنتورمو برداشتم و رفتم دم در. کفشای مشکیمو پوشیدم و توی حیاط منتظر مجید شدم. یا وسواس این که مانتوی سفیدم کتیف نشه، نشستم لب باغچه. صدای ماشین که اومد. فهمیدم که شاهزاده ی رویاهام سوار بر ۲۰۶ طوسی رنگ رسیده. به سمت ماشین رفتم. اول در عقب رو باز کردم و سنتورم رو گذاشتم روی صندلیه عقب و بعد خودم رفتم جلو و پیش مجید نشستم. یه تیشرت مشکی که روش نوشته های انگلیسی سفید داشت با یه شلوار سفید پوشیده بود. یه نفس عمیق کشیدم و با خوش حالی گفتم: سلام!

_ سلام به رو ماهت... حموم چه خبر؟

خندیدم و گفتم: وای خواهش میکنم حرف حموم رو نزن. حالم داره از هرچی حمومه بهم میخوره. یه دردسری سر این حموم رفتن داشتم که نگو...

_ اشکال نداره. حالا عوضش امروز میریم خونه ی ما، کلی خوش میگذرونیم، این داستان حموم رفتن یادت میره...

سر تمرین که رسیدیم، همه اومده بودن به جز عاطفه. ظاهراً مبلغ شام دیشب نه تنها روی محمدعلی، بلکه روی همه ی بچه ها تاثیر گذاشته بود. چون همه برای اولین بار زود اومده بودن. به محمدعلی گفتم: چی شده؟ جفتت کو؟

_ بهش گفتم امروز خودت بیا. وگرنه دوباره دیر میرسم باید شام بدم.

با این حرفش یاد دیشب افتادیم. ولی زیاد طول نکشید که عاطفه وار سالن شد و تمرین رو شروع کردیم.

مجید گفت: بچه ها اول هر کی جدا جدا قسمت ها و نت های مربوط به خودشو میره، بعد شروع به تمرین دسته جمعی میکنیم که دستاتون گرم بشه.

محسن گفت: مگه فوتباله که گرم بشیم مجید؟

مجید خیلی جدی گفت: نه خیر، تمرین موسیقیه...

محسن: اهو... مجید الان جدی شدی؟

مجید یه نیشخند زد و بعد همه اروم خندیدیم. شروع کردیم به زدن. چهار پنج دور نصفه زدیم که هیچ کدومش خوب از اب در نیومد. یهو مجید گفت: خب بچه ها، بسه دیگه، خسته نباشید...

همه از این حرف مجید تعجب کرده بودند. معمولاً این حرفا، اونم توی چنین موقعیتی، از مجید بعید بود. همیشه باید التماسش میکردیم تا اون کلمه ی زیبا و دلنشین و مقدس خسته نباشید از دهنش میومد بیرون. اما اون روز به چهار دور نصفه رضایت داده بود.

سارا گفت: ببینم مجید قضیه چیه؟ چرا تو امروز اینقدر مهربون شدی؟

محسن: راس میگه... افتاب از کدوم طرف در اومده؟

مجید: چیه؟ به من نمیاد مهربون بشم؟

همه با هم گفتند: نه

امیر رو به من گفت: ببینم رها تو چرا اینقدر ساکتی؟ این مجید امروز شیرین میزنه... داره تمرین رو تمومش میکنه، چه خبر شده؟

عاطفه: رها خودتو نزن به کوچه علی چپ که اگه هر کی ندونه، تو یکی میدونی...

گفتم: خب شاید یه مهمون عزیز داره....

بعد به مجید نگاه کردم و مجید هم به من نگاه کرد و هر دو زدیم زیر خنده. بچه ها گفتن: یعنی چی؟

زهره از ته سالن داد زد: چقدر خنگین شماها... یعنی رها امروز میخواد بره خونه ی مجید. همه باهم گفتند: اهااااااااااااااااا...!

سینا که تا اون لحظه ساکت بود گفت: پس خودت کار داشتی که تمرین رو زود تموم کردی نه؟ بعد با ابرو به من اشاره کرد. مجید خندید و سرش رو انداخت پایین و گفت: چه کنیم دیگه...

سینا با عصبانیت گفت: یعنی چی؟ مگه هرکی هرکیه؟ پس هر روزی هم که ما کار داشته باشیم میتونیم تمرین رو زود تموم کنیم

مجید گفت: اگه جرعت دارید بکنید...

محسن: پس چرا خودت کردی؟

در حالی که میخندید گفت: چون من با شماها فرق دارم.

محمد علی: خیلی خوب... خودت خواستی... ما خونه نمیریم، میخوایم امروز تا آخرین لحظه تمرین کنیم. و چهار زانو نشست روی زمین. بقیه هم همین کار رو کردن.

من و مجید به سمت در خروجی راه افتادیم. بعد مجید از دم در گفت: هر جور خودتون راحتین، ولی بدون مدیر گروه و نوازنده ی سنتور همیشه تمرین کرد.

هر دو خندیدیم و از سالن خارج شدیم. صدای اعتراضشون به گوش میرسید که میگفتن: ما این کار تونو به استاد مشایخی گزارش میدیم و...

ما توجهی نکردیم. سوار ماشین شدیم و به سمت خونه ی مجید اینا حرکت کردیم.

توی راه کلی بگو و بخند کردیم. اما وقتی رسیدیم استرس عین کنه افتاد به جونم. نمیدونم چرا... من تا اون موقع هفت هشت بار رفته بودم خونشون اما هیچ وقت اینطوری نمیشدم. شایدم به خاطر این بود که اون روز اولین روزی بود که من در حضور باباش میرفتم خونشون. تا قبل از اون تنها جایی که باباشو دیده بودم توی رستوران بود. بابای مجید بازاری بود. ادم بازاری هم روز و

به طرف صدا برگشتم. باباش بود که داشت بهم سلام میکرد. اون موقه دیگه استرسم ریخته بود و از دیدن مامان و بابای مجید خیلی خوش حال شده بودم. گفتم: سلام! چطورید؟ بعد در حالی که بغلم کرده بود گفتم: خوش اومدی!

کفشام رو زود در آوردم و گذاشتم توی جا کفشی و یک قدم جلو رفتم و با فرید رو به رو شدم. دستم رو برای دادن باهش جلو بردم و گفتم: سلام پسر! چطورید؟ باهام دست داد و گفتم: مرسی، شما خوبید؟

خندیدم و گفتم: اره خوبم... با ادب شدی؟؟ قبلنا میگفتی تو... الان میگی شما... چه خبره؟
_من با ادب بودم...

رو به مجید گفتم: تو رو مخ این کار کردی؟

فرید با اعتراض گفت: مگه داری با درخت حرف میزنی که میگی این؟ این اسم داره... اسمم فریده... اگر هم نمیخواهی بگی فرید بگو ایشون... وقتی باهات با احترام حرف میزنم تو هم عین ادم با احترام با من حرف بزنی...

_زبون در آوردی اقا فرید...

_من از همون ابتدای تولد زبون در آورده بودم...

مجید چشم غره ای به فرید رفت. میدونستم اگه من اون جا نبودم، فرید یه پس گردنی خورده بود... اما حیف، حیف که من اون جا بودم و مجید برای این که ابرو داری کنه، به یه چشم غره اعتنا کرد...

جلو جلو رفتم توی اتاقش. اونم پشت سرم اومد. روی تختش نشستم و یه خورده به در و دیوار نگاه کردم. هیچی تغییر نکرده بود. هنوز مجید، همون مجید شلخته ی قدیمی بود. بر خلاف من که خیلی منظم و مرتب بودم، مجید خیلی شلخته بود. چراغ رو روشن کرد و اومد کنارم نشست. احساس میکردم خیلی خوش حاله. گفتم: چطوره؟

_چی چطوره؟

_ اتاقم

_ مثل قبلشه...هیچ تفاوتی نکرده...مثل قبلنا نامرتب....

_|||...من کلی دیروز این جارو مرتب کردم...فقط به خاطر تو...

با تعجب گفتم: تازه مرتبش کردی و این طوریه؟

بعد با دست به کشو هایی که از بس توش لباس چپونده بود، بسته نشده بود، سی دی هایی که روی میزش پخش بود، کلی سیم شارژر و هنسفیری و هدفون که روی مبل کنار تختش بود و جورابایی که گوشه ی اتاقش مونده بود و از شدت بو نمیشد بهش نزدیک شد، اشاره کردم.

اروم گفتم: اینا که چیزی نیست...الان واست جمعشون میکنم. بعد بلند شد و دور اتاقش گشت. لباسای توی کشو رو بیشتر به سمت تو فشار داد و با زور در کشو رو بست. بعد رفت طرف سی دی ها. تند تند جمعشون کرد و اونارو توی کشوی میزش چپوند. سیم های روی مبل رو هم برداشت و کرد پشت پرده. اما جرئت نکرد به جوراب ها نزدیک بشه.

یه نگاهی بهش کردم و گفتم: این چه جور جمع کردنه؟

_ جمع کردم دیگه...ببین، دیگه هیچی پیدا نیست.

_ خب مجید جان دلبندم، پس فردا همه ی اینا گم میشه...

_ نه بابا...میگردم پیداشون میکنم.

دیگه واقعا تحمل نداشتم. حتی لباسم رو هم در نیاوردم و شروع کردم به مرتب کردن اتاق مجید. همش فر میزد و میگفت: رها بی خیال شو سر جدت...قول میدم خودم فردا مرتبش کنم...

ولی من گوشم بدهکار نبود. کشو های لباسشو ریختم بیرون و همه ی لباسایی رو که با زور چپونده بود اون تو، تا کردم و گذاشتم توی کشو. رفتم سراغ سی دی ها. همشونو برداشتم و دونه دونه کردم توی کیف مخصوص سی دی ها. از پشت پرده سیم هارو در آوردم و هر کدام رو مثل کلاف کاموا جمع کردم و گذاشتم توی کمد وسایلمش. با اکراه به جورابا نزدیک شدم. مجید گفت: نه نه نه نه نه...اون شیمیاییه...جلو نرو...

به حرفش توجهی نکردم و جلو رفتم. با پا بهشون ضربه زدم و به سمت دستشویی بردمشون و دوباره برگشتم توی اتاق. گفتم: بعد از ناهار همشونو باید بشوری.

_رها شدی ملکه ی عذاب من...

_همینه که هست، زورم زیاده، گردنم کلفتته...

یه نگاهی به اتاق انداختم. تقریبا مرتب شده بود. کنارش نشستم و پوفی کردم.

گفتم: چگونه؟

_چی؟

_اتاق

بلند خندید و گفت: مثل قبلشه، هیچ فرقی نکرده...

_خیلی بی مزه ای. این همه من زحمت کشیدم...

_نه، جدی دستت درد نکنه، خیلی مرتب شد. رها روزی چقدر میگیری بیای اتاقمو تمیز کنی؟

بلند گفتم: خیلی مسخره ای مجید... بشکنه این دست من که نمک نداره... قدر شناس

_اوج بگیر دخترم، اوج بگیر... ببخشید شوخی کردم به جون خودم...

یه چشم غره بهش رفتم و بلند شدم تا لباسام رو در بیارم. مانتومو در آوردم. موهام خیلی بهم

ریخته شده بود. با کمال پر رویی شونه ی مجید رو برداشتم و موهام رو شونه کردم. بعد یه تل

سفید به موهام زدم.

به طرف مجید برگشتم و دیدم داره بر بر منو نگا میکنه... یه لبخند ژکونت زدم و گفتم: چیه؟ حق

ندارم به شونت دست بزئم؟

_اون که قابل تورو نداره... داشتم خودتو نگاه میکردم عشقم...

بعد از چند ثانیه صدای در زدن فرید، به سبک اهنگ بندری اومد. گفتم: مجید ناهار حاضره...

مجید در اتاق رو باز کرد و رفت بیرون. منم پشت سرش به راه افتادم. به میز که رسیدیم، مامانش با آخرین بشقاب غذا از اشپزخونه اومد بیرون و گفت: خب... بفرمائید...

به میز رنگ و وارنگ نهار نگا کردم. همون طور که مجید گفته بود، شش، هفت مدل غذا سر میز بود. نمیدونم این همه غذا رو چجوری پخته بودن. نشستیم روی صندلی و شروع کردم به گفتن تعارفات مرسوم: وای دستتون درد نکنه، خیلی زحمت کشیدید
_خواهش میکنم... نوش جان...

همه شروع کردیم به خوردن نهار. از هر طرف، مامانش، باباش یا خود مجید واسم غذا میکشیدن. فقط فرید بود که کاری به کار من نداشت و سرش توی بشقاب خودش بود. معلوم نبود باز چه نقشه ی شومی تو کلش داره که میخواد واسه من اجرا کنه. از وقتی سوسک انداخته بود توی چاییم، حواسمو خیلی بش جمع میکردم تا دوباره یه کاری نکنه که جیغ بنفش بکشم.
به هر ترتیبی بود نهار تموم شد. اومدم پیش مجید و در گوشش گفتم: مجید جان دلبندم، جورابا دارن عاشقانه انتظار تورو میکشن. بدو...

_ول کن...

_مجید زود باش

با بی حوصلگی رفت طرف دستشویی. یه لحظه دلم براش سوخت. من اون روز رفته بودم که باهم خوش بگذرونیم، نه این که مجبورش کنم بره جورابای یه قرن پیششو بشوره. ولی بعدش به خودم گفتم، اشکال نداره. عوضش از این به بعد یادش میمونه که باید جوراباش رو هر روز بشوره. اینم یه پیام بهداشتی...

توی این فاصله که مجید داشت جوراباشو میشست، با فرید پلی استیشن بازی کردم. با بابا و مامانش هم میوه و شیرینی خوردیم. شیرینی ناپلئونی هم بود. ادم نمیدونست با دست بخوره یا با چنگال... ساخته اخه... واسه این که میخواستم کلاس بزارم شروع کردم شیرینی رو با چنگال خوردن.

وسط شیرینی خوردن من، یهو مجید یا دستای کفی از دستشویی اومد بیرون. منو دید که دارم با خیال راحت شیرینی میخورم و بازی میکنم. گفت: خیلی نامردی... به جای این که بیای تو دستشویی کمک من نشستی داری شیرینی میخوری؟

همه ی صورت ها به طرف مجید برگشت. همه با تعجب نگاه کردن، به جز من که قضیه رو میدونستم. برای سی ثانیه همه سکوت اختیار کردند، اما بعد از اون سکوت عظیم، بالاخره مامانش گفت: وا... مجید، رها واسه ی چی باید بیاد تو دستشویی کمک تو بکنه؟ مگه داری چی کار میکنی اون تو؟ مجید میخواست توضیح بده ولی بلافاصله بابش گفت: راست میگه مامانت... دو ساعته داری اون تو چه... مکث کوتاهی کرد و دوباره ادامه داد: کاری میکنی؟

ظاهرا وقتی که من نبودم به جای کلمه ی کار از یه کلمه ی دیگه استفاده میکردن. پسرا همینن دیگه... باید همین جوری باهاشون حرف زد. فرید که فکر کنم این موضوع خیلی براش جذاب بود، چهار چشمی مجید رو با دستای صابونیش نگاه میکرد و منتظر جواب اون بود.

مجید گفت: بابا کاری نمیکردم... رها اومد تو اتاقم، جورابامو کف زمین دید. گفت باید بعد از ناهار همه ی اینارو بشوری. الانم داشتم همین کارو میکردم. می خواستم خودشم یکم بیاد کمک کنه... که الان دیگه منصرف شدم.

میدونستم مجید اصلا دوست نداره این چیزا رو بگه. این که من مجبور ش کردم کاری رو انجام بده.

ولی توی اون شرایط بدتر از ساواک اگر من هم جای مجید بودم میگفتم. خب هر چی باشه اون پسر... غرورش میره زیر سؤال. فکر کنم همه، این فکر های من درباره ی مجید رو توی اون لحظه خوندن. چون بعد از حرفای مجید هیچ کس نخندید. فقط فرید یه پوزخند کوچولو زد. اما اونم با نگاه غضبناک پدرش ساکت شد. از بس که بی فرهنگ این فرید...

مجید اینارو گفت و رفت. وقتی از رفتنش مطمئن شدیم، همه زدیم زیر خنده. مامانش گفت: رها چطوری راضیش کردی؟ من دوماهه دارم بش قر میزنم اینارو بشور ولی گوش نمیده...

باباش به شوخی گفت: رها...! باباجان این مجید به درد تو نمیخوره دخترم، بی خیال این پسر من شو... بابا این خیلی شوته به خدا... باور کن اگه این تورو بگیره ها، دو روزه دیوونت میکنه، میفرست گوشه ی بیمارستان.

زیاد طول نکشید که مجید اومد بیرون و همه ی ما سعی کردیم خندمونو کنترل کنیم که بش بر نخوره.

اون روز خونه ی مجید اینا خیلی خوش گذشت. مجید سنتور زد و من خوندم. اخیه مجید هم توی سنتور مهارت خاصی داشت. با فرید مچ انداختم. ولی متاسفانه اون برد. شب هم از همه خداحافظی کردم و مجید من رو تا دم خونه رسوند.

چند روزی گذشت. هر روز تمرین سخت تر از روز قبلش میشد و حساسیت های مجید نسبت به کیفیت کار بالا میرفت. بعضی روزا حتی یه دور کامل هم نمیتونستیم تمرین کنیم. از بس که مجید روی قسمت های مختلف مکث میکرد و میگفت: تا این قسمت خوب از اب درنیاد، بقیه ی کار رو نمیزنیم. هرچی پیش میرفتیم ساعت تمرین بیشتر و وقت استراحت کم تر میشد. بعضی وقتا بچه ها میگفتن: آه... خسته شدیم... مجید تورو خدا یه ذره استراحت کنیم. و مجید در جواب میگفت: نه، وقت نداریم. بعد همه با صدای بلند میگفتیم: بابا این چه پایان نامه ایه؟!... اصلا نخواستیم... پایان نامه نخواستیم... به درک... هر چی میخواند بشه، بشه...

درسته که شش ماه تا اجرا فرصت داشتیم، ولی هنوز کلی مشکل توی کارمون بود که باید دونه دونه حل میشد. حتی تعطیلاتمون هم به هم ریخته بود. ما جمعه ها میرفتیم سر تمرین. ولی در عوض شنبه ها تعطیل بودیم. چون مجید شنبه ی هر هفته باید میرفت دانشگاه و گزارش اون هفته رو به استاد مشایخی میداد. گروه هم بدون مدیر گروه نمیتونست تمرین کنه. به خاطر همین جای جمعه و شنبه رو عوض کردیم. ولی بی چاره مجید. حتی یک روز تعطیل هم نداشت. کل هفته رو که باید میومد سر تمرین، شنبه ها هم که تعطیل بود باید می رفت دانشگاه پیش استاد. گاهی وقتا منم باش میرفتم. اون روز هم یه روز شنبه بود. با مجید دم در دانشگاه قرار گذاشته بودم.

قبل از این که راه بیوفتم به سارا و محسن زنگ زدم و گفتم تا یکی دو ساعت دیگه آماده باشن. وقتی رسیدم، مجید هنوز نیومده بود. منتظرش شدم. تقریبا نیم ساعت بعد مجید اومد. جلوی در دانشگاه بوق زد و گفت: سلام رها چطور مطوری؟

_سلام... چرا اینقدر دیر کردی؟ میدونی چقدر وقته این جا منتظرتم؟

_ شرمنده... خواب موندم...

صدای بوق ماشین از پشت سر ماشین مجید اومد. گفت: همین جا وایسا من برم ماشینو پارک کنم.

_ مواظب باش نمالی... و بعد پوز خندی زدم.

کمی اون طرف تر ماشین رو پارک کرد، کیفش رو از روی صندلی کناری برداشت و به طرف من دوید و گفت: بدو... بریم تو که خیلی دیر شده. الان استاد دادش میره هوا...

وارد دانشگاه شدیم. همه ی خاطرات واسم زنده شد. اون پله هایی که هر روز امیر روش تنبک میزد و ما به دور از چشم حراست، میرقصیدیم. یه تور والیبال شل و ول و کهنه که گوشه ی محوطه ی دانشگاه بود و همیشه بهش شماره اویزون میکردن.

از چند نفر سراغ استاد رو گفتیم، گفتند الان کلاس داره. مجبور شدیم منتظرش وایسیم تا کلاسش تموم بشه. بعد از یه مدت الافی، دیدم استاد داره از دور میاد. به مجید گفتم: مجید صدای کفش پاش میاد...

_ خب بیاد چی کار کنم؟

_ منظورم اینه که داره میاد.

_ دسشویی داری؟

_ دسشویی چیه دیونه؟ میگم داره میاد...

_ اخی هی میگی داره میاد، داره میاد گفتم شاید کارت استراری باشه...

_ مجید خنگ شد یا... استاد داره میاد.

سرش رو برگردوند و استاد رو که داشت به طرفمون میومد، دید. کیفش رو رو برداشت و رو به من گفت: استاد داره میاد، تو دو ساعته داری به من میگی میاد میاد؟ خب یه کلمه بگو استاد داره میاد. بدو بریم...

به طرف استاد مشایخی رفتیم و سلام کردیم.

استاد: سلاااام... چطورید؟ خوبی د بچه ها؟ شما خوبی خانم مرادی؟ بابا خوبن؟
 من: مرسی. بله خوبن، اتفاقا داشتم میومدم سلام رسوندن بهتون. (دروغ محض)
 استاد: از طرف من هم بهشون سلام برسون.

من: چشم.

استاد مشایخی و بابا دورادور باهم آشنا بودن. هر چی باشه هر دوشون از اساتید موسیقی بودن.
 استاد مشایخی خیلی روی پایان نامه ی ما حساس بود. با این که پایان نامه مربوط به خود دانشجو
 میشه، ولی استاد میگفت: پایان نامه ی شماها فرق میکنه. کار شما پیشرفته و گروهیه.
 مجید چند تا کاغذ از که مربوط به ساعت تمرینمون و ساعت الکیه رفت و امد بچه ها، پیشرفت یا
 پس رفتهمون توی تمرین بود، به استاد داد. استاد نگاهی کرد و گفت: دستت درد نکنه مجید
 جان. من بعدا اینارو با دقت مطالعه میکنم. مشکل خاصی که ندارید؟
 گفتیم: نه...

_ در هر حال هر وقت کاری داشتید به من زنگ بزنید.

گفتیم: چشم، حتما... بعد خدا حافظی کردیم و از در دانشگاه بیرون رفتیم.

سوار ماشین شدیم. مجید با صدایی تقریبا خوشحال گفت: اخییییش... الان میرم خونه میخوابم...

_ هم چین حرف میزنی انگار مدیر وزارت بازرگانی شدی، بابا گروه موسیقیه...

_ به خدا از اونم سخت تره. به خصوص سر و کله زدن با ادمایی مته دوستای ما...

_ از خداتم باشه. و بعد از پنجره بیرون رو نگاه کردم و ساکت موندم. کمی گذشت و بعد من

گفتم: مجید جونم، من که دوست دارم، من که عاجزتم....

_ بگو ببینم چی میخوای؟

_ من که جیک و جیک میکنم برات... ببین من الان برم خونه، تنهام، حوصلم سر میره...

_أهو...ببین کی داره به کی میگه زن زلیل...مجید نزار همین جا تو این ماشین پتو بریزم رو اب
_بریز ببینم...

خندید و گفت: نه همیشه...این جا بچه نشسته...

_جرئتشو نداری...

محسن برای این که جو رو عوض کنه گفت: حالا اینارو بی خیال، ای مجری سَلّی...

مجید صدای اهنگ رو زیاد کرد و گفت: نمیشنوم...

محسن داد زد و گفت: از بس که کری...

بعد همه اروم خندیدیم. من صدای اهنگ رو کم کردم و گفتم: خب بچه ها حالا پیشنهاد بدید که
کجا بریم...

سارا: شهر بازی! از همه جا بهتره...

مجید صداشو بچه گونه کرد و گفت: نه عمو جون الان بزرگتر همراهمونه، شهر بازی رو شما بچه
های زیر سه سال دوست دارید نه بزرگتر. خودم بعدا میبرمت، از این پشمک هام برات
میگیرم. باشه؟

سارا: خیلی مسخره ای مجید...

_خب راست میگم دیگه اخه اینم پیشنهاده تو میدی؟

من گفتم: اهان! فهمیدم...بریم دربند...

مجید: ه بابا...دربند خیلی تکراریه...

محسن: بریم رستوران، یاد و خاطره ی محمدعلی رو هم زنده کنیم. چطوره؟

همه باهم گفتیم: نهههههه...

مجید: بیاید بریم خونه ی ما، بعد با خیال راحت و اسوده فقط بخوابیم... وای خدا چه بهشتی
میشه...

من: مجید چرا این قدر مخالفت میکنی؟

مجید: به خاطر این که همین یه نصف روز تعطیل من رو هم ازم گرفتین....

محسن ادای استاد الماسی، یکی از استادای دانشگاهمون که خیلی لفظ قلم حرف میزد رو در آورد
و گفت: دوستان، اشنایان و عزیزان من! بیاید بریم موزه... مهد فرهنگ و تمدن!

مجید در جوابش گفت: اره... چقدرم فرهنگ و تمدن به قیافه ی تو میاد... تو باید بری موزه ی حیاط
وحش... اون جا به فرهنگت میخوره...

همه خندیدیم. بالاخره نظر سارا تصویب شد و تصمیم گرفتیم بریم شهر بازی.

توی راه مجید خیلی غر غر میکرد. همش میگفت: به خدا الانم دیر نشده... بیاید برگردیم.

گفتیم: مجید! سایلنت لطفا...

مجید: اصلا این ماشین منه، همین الان دستور میدم از ماشین من پیاده شید. من میخوام برم خونه.

محسن: ببین مجید، من الان نارنجک همراهمه، اگه یه دفه دیگه غر غر کنی، طی یک عملیات
انتہاری میفرستمت یا حوری های اسمون تانگو برقصیا...

گفتم: مگه من مردم که با حوریا تانگو برقصه؟

محسن زد به شونه ی مجید و گفت: فکر کنم اگر اون عملیات انتہاری رو هم انجام ندم، رها الان
هممون رو شهید میکنه...

بعد رو به من گفت: تو نگران نباش، اگه لازم شد دو تاتون رو باهم ترور میکنم.

مجید اروم در گوشم گفت: این احتمالاً دیشب گادفادر رو دیده جو گیر شده...

رسیدیم شهر بازی. رفتیم توی پارکینگو ماشین رو پارک کردیم. سارا به مجید گفت: خب... مجید
برو بلیط بخر دیگه...

مجید گفت: به من چه؟ چرا به شازده ی خودت نمیگی؟ به زور منو آوردین این جا، اون وقت مفتی
مفتی برم براتون بلیط بخرم؟ عمرا...

محسن: ولش کن بابا... این خسیسه... خودمون میریم میخریم...

سارا و محسن با بلیط برگشتند و رفتیم تو. من و محسن جلوی هر چی بازیه ترسناک بود
وایمیستادیم و عین بچه ها نگاه میکردیم. بعد قیافه ی سارا و مجید رو میدیم که دارن از ترس
سکته میکنن و با چهرشون به ما میگن که ما سوار این چیزا نمیشیم...

من، مجید و محسن، سارا رو راضی کرد. سارا و مجید رو سوار ترن کردیم. نشستم بغلش و گفتم: تو
خجالت نمیکشی؟ اخه اینا ترس داره؟

مجید: من مثل تو دیوونه نیستم... جونمو دوس دارم.

وسط حرفش بود که یهو ترن راه افتاد سارا جیغ زد: وای... داره راه میوفته...

محسن گفت: سارا جان به خودت مسلط باش، الان اولشه.

سارا: وای محسن من نمیتونم... میخوام پیاده شم. بعد سعی کرد کمر بندشو باز کنه که من و مجید و
محسن هر سه تایی نگهش داشتیم.

ترن راه افتاد. واقعا ترسناک بود. من و مجید همش جیغ میزدیم ولی اون دوتا ساکت ساکت بودند
و هیچی نمیگفتن.

وقتی پیاده شدیم رنگ سارا شده بود مثل گچ. یهو شروع کرد به جیغ زدن. یکی زدم توی صورتش
و گفتم: دیوونه این جیغارو باید اون بالا میزدی نه این جا، الان خوبی؟

به لطف این چکی که زدی تو صورتم خوبه خوبم...

به محسن که خیلی عادی داشت مارو نگاه میکرد و انگار نه انگار که حال زنش بده
گفتم: اوای... دیوار... برو یه اب بگیر واسش حالش بده.

مات و مبهوت منو نگاه کرد و گفت: کی؟

مجید: زرششک... محسن شیرین میزنی... حالت خوبه؟ بعد دستش رو طرف سارا گرفت و گفت: این بد بخت...

محسن که انگار تازه دوزارش افتاده بود گفت: اهان... باشه الان میرم.

سارا زیر لب گفت: همه شوهر دارن... ما هم شوهر داریم... انگار نه انگار که دارم این جا بال بال میزنم...

گفتم: حالا تو هم خودتو اینقدر لوس نکن...

محسن از دور با یه بطری اب معدنی بزرگ برگشت. به محسن گفتم: اخه منگل، من چی بگم به تو؟ سارا الان اینو چطوری بخوره؟ یه کوچیک میگرفتی... یا حد اقل یه لیوان میگرفتی...

محسن: اوای توهین نکن...

مجید: نه مثل این که تو اصلا حالت خوب نیست. بعد رو به سارا کرد و گفت: سارا به جون خودم این یه چیزی زده...

محسن: الان میرم عوضش میکنم.

سارا: نه، نه، نمیخواه... بده همونو میخورم... بعد اروم و زیر لب گفت: یه بلایی سرت بیارم محسن... مرغای هوا به حالت گریه کن...

بتری رو از محسن گرفت و چند قلپ خورد. زیر چشمی به محسن نگاه میکرد. بعد با ناله گفت: وای... فک کنم تب دارم... محسن بیا به پیشونیم دست بزن ببین داغه؟

مجید، محسن رو طرف سارا هل داد. همین که نزدیک شد سارا بتریه اب رو روی پیرهن نو و خوشگل محسن خالی کرد. محسن در حالی که اب ازش میچکید فقط داشت نگاش میکرد و ما سه تا هرهر بهش میخندیدیم... خیلی اروم و ساکت از ما دور شد.

مجید: این چش شد یهو؟ کجا رفت؟

سارا: نمیدونم...

یه خورده منتظرش وایسادی که صدای جیغ سارا مارو متوجه خودش کرد. دیدم محسن یه بتری اب رو خالی کرد توی یقه ی سارا. طوری که لباسش به تنش چسبیده بود.

اب بازیه ما شدت گرفت. من و مجید هم داخل بازی شدیم. آخرش از حراست شهر بازی اومدن دعوامون کردن و ما هم مثل موش اب کشیده به حرفاشون گوش میکریم.

از اب بازی کردن دست کشیدیم و به طرف ماشین برگشتیم. مجید سر خیابون اصلیه خونه ی محسن و سارا نگه داشت و گفت: خب بچه ها... خیلی خوب بود، خیلی خوش گذشت، به سلامت، خیر پیش...

محسن و سارا به هم نگاه کردند و گفتند: وا... چرا این جا؟ خب تا دم خونه ببرمون دیگه...

_ اهان از اون لحاظ... ببخشید جناب تا کسی سرویس مجید در همه جای کشور در خدمت شما...

بعد با لحن تندی گفت: چه پر روید شماها... مگه من رانندتونم؟ برید پایین ببینم...

محسن گفت: رفیق ماشین دار به همین دردا میخوره دیگه... پس این لگنو خریدی باش چی کار کنی؟ توی کل عمرت که خیرت به ما نرسید... حداقل مارو تا دم خونه برسون...

_ اگه فکر کردی تا دم خونتون میرسونمتون سخت در اشتباهی...

محسن: تو هم اگه فکر کردی ما تا دم خونمون پیاده میریم سخت در اشتباهی...

نیم ساعتی همین طوری نشسته بودیم تو ماشین تا بالاخره روی محسن و سارا کم شد و تصمیم به رفتن گرفتیم.

محسن گفت: مجید خیلی الاغی...

مجید خندید و گفت: تو بیشتر...

باهم خداحافظی کردیم و بعد مجید منو رسوند دم خونه. تا رسیدیم، زهره رو دم در خونه دیدم.

مجید: زهره این جا چی کار میکنه؟

با تعجب گفتم: نمیدونم...

بعد هر دو از ماشین پیاده شدیم و به طرف زهره رفتیم. زهره با دیدن ما دوید و اومد به طرفمون. پرید توی بغلم و شروع کرد به گریه کردن.

+++++

+++++

دوستان برای این که شخصیت های داستان رو بهتر بشناسید، این چیزی که من میگم رو روزی پنج بار تکرار کنید. اینا ده نفرن، پنج تا دختر، پنج تا پسر... حالا:

سارا.....محسن

زهره.....امیر

عاطفه.....محمدعلی

فرناز.....سینا

رها.....مجید

اگه میشه، اگه زحمتی نیست، اگه خسته نمیشید، اگه به انگشت مبارک فشار نمیاد،... روی تشکر کلید کنید لطفا...

سعی کردم اروم باشم... گفتم: زهره... زهره... چی شده فدات شم؟

اصلا به من گوش نمیکرد و فقط گریه میکرد...

_ زهره یه دقیقه اروم باش ببینم چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

مجید دستش رو گذاشت روی بازوی زهره و گفت: زهره چته؟

اما اون گوشش بدهکار نبود.

بالاخره زهره اروم شد. زنگ در رو زدم و بابا در رو باز کرد. درحالی که زهره توی بغلم بود رفتم تو...
...

همون دم در از مجید خداحافظی کردیم و اون رفت...

طول حیات رو طی کردیم و رسیدیم دم در. بابا دم در ایستاده بود. با دیدن زهره تعجب کرد. با چهره ای پر از نگرانی ازش پرسید: سلام زهره جان... چی شده دخترم؟ خوبی؟

زهره هم با صدای گرفته ای گفت: سلام استاد... بله خوبم...

بابا با چشم های درشت و مشکیش که حالا تعجب و نگرانی توش موج میزد بهم نگاه کرد. منم شونه هامو انداختم بالا که یعنی نمیدونم...

همه ی بچه ها بابا رو میشناختن... چند دفعه اومده بودن خونمون. حتی بعضی هاشون توی دانشگاه با بابا کلاس داشتن. بابا هم بچه های تمرین رو خیلی دوست داشت و مته بچه ی خودش میدونستشون.

زهره رو بردم توی اتاق. سریع یه چیزایی برای پذیرایی جور کردم و برگشتم پیشش...

شکلات و میوه و خرت و پرتایی که آورده بودمو گذاشتم کنارش.

اروم گفت: دستت درد نکنه... نمیخواستم بت زحمت بدم، ولی جای دیگه ای رو نداشتم که برم.

_نه بابا این چه حرفیه... زحمت چیه...؟ ببینم حالا نمیخواهی بگی چی شده؟

ناراحتی عمیقی توی چهرش بود که نشون میداد خبر بدی قراره گفته بشه...

با من گفت: بابام جریان امیر رو فهمید. باهم دعوا مون شد. بعدشم گفت که دیگه حق نداری اون پسر رو ببینی...

چشمام چهار تا شد. داشتم از تعجب شاخ در میاوردم. گفتم: مگه بابات نمیدونست تو با امیر دوستی؟

سرشو انداخت پایین و زیر لب گفت: نه...

_ خب چرا بهش نگفته بودی؟

_ میگفتم که چی بشه؟

_ که در جریان باشه...

_ میگفتم که فک کنه دخترش پسر بازه؟

_ نه عزیزم این چه حرفیه؟

_ امیر نه پول داره، نه شغل درست و حسابی داره، نه خونه داره، نه بابای پول داری داره... بابای منم به هم چین آدمی دختر نمیده...

بعد ادامه داد: حالا همه ی اینا به کنار... دیگه نمیزاره بیام تمرین... و دوباره گریش گرفت.

_ چییییی؟؟؟ چرا نمیزاره بیای تمرین؟

_ میگه من نمیزارم جایی که اون پسر هست تو هم باشی...

_ اخه یعنی چی؟ این تمرین تموم اینده ی ماست...

چنگی توی موهام زدم و دور اتاق راه رفتم... عصبی بودم... نمیفهمیدم چرا باباش باید حرصشو سر تمرین ما خالی میکرد؟ با خودم حرف میزدم... فکر کن رها... فکر کن... باید یه راهی وجود داشته باشه... اگه زهره نباشه نمیتونیم تمرین کنیم... فکر کن رها...

چشمم به زهره افتاد که داشت مثل ابر بهاری گریه میکرد... کنارش نشستم، میخواستم ارومش کنم در حالی که یکی باید خودمو اروم میکرد. گفتم: حالا بابات عصبانی بوده یه چیزی گفته... یه مدت که بگذره عصبانیتش تموم میشه، تو هم بر میگردی سر تمرین.

_ بابای من خیلی یه دندس... حرفی رو که میزنه پس نمیگیره...

_ حالا گریه نکن... یه چیزی بخور، یه کاریش میکنیم...

نگاهی بهم کرد و گفت: میل ندارم...

_ به امیر چزی گفتی؟

_ نه... به اون بگم که سخته میکنه...

اگه زهره توی اون وضعیت نبود، بهش میگفتم چه اعتماد به نفسی... اما حیف که جلوی چشم داشت های های گریه میکرد.

سرم رو بین دستام گرفتم و به مخم فشار اوردم... اهان... رو به زهره گفتم: فهمیدم... شماره ی باباتو بده...

_ واسه ی چی میخوای؟

_ میخوام بدم به بابام که باهاش صحبت کنه و راضیش کنه...

_ لج باز تر از این حرفاس که با حرفای استاد راضی شه...

_ حالا تو بده... ضرری نداره که... امتحان میکنیم...

_ باشه میدم، ولی حالا نه... بزار یه مدت بگذره...

زهره روی تخت دراز کشید و از شدت خستگی خوابش برد. یه پتو روش انداختم و خودم از اتاق خارج شدم.

از پنجره توی حیاط رو نگاه کردم و بابا رو مشغول ور رفتن با گل های باغچه دیدم. یه فلاسک چایی برداشتم و بردم توی الاچیق. به بابا هم گفتم که بیاد.

دستکش های خاکیش رو در آورد و کلاهی که همیشه برای باغ بونی سرش میذاشت رو برداشت. بیلچه و ... کناری انداخت و اومد و رو به روی من نشست.

یه لحظه با خودم فکر کردم که چقدر دوش دارم. چهره ی مهربون بابا با موهایی که برف پیروی روشن نشسته بود خیلی جذاب تر میشد. البته از نظر من. وقتی به صورتش دقت میکردم، میفهمیدم که بیشتر اجزای صورتم شبیه باباست. چشم های درشت، لب های خوش فرم و

تو دل برو... با خودم گفتم بابای منم تو زمان خودشون تیکه ای بوده واسه خودش... و اروم توی دلم خندیدم...

حرف بابا منو به خودم آورد که گفت: زهره چش بود؟

سرم رو به طرفش برگردوندم و با حالت تاسف باری گفتم: باباش دعواش شده بود.

چرا؟

اروم گفتم: امیر رو یاد تونه؟

اره... همون که لاغر اندامه و موهای مشکی داره دیگه؟

اره خودشه...

خب چه ربطی به زهره داره؟

اخه این دو تا باهم دوست بودن. حالا بابای زهره فهمیده و دیگه نمیزاره هم دیگه رو ببینن. حتی سر تمرین.

بعد صدامو لوس کردم و گفتم: باباجونم... بابای گلم...

بگو چی میخوای رها... من که میدونم این خوش خدمتیا واسه اینه که یه کاری ازم میخوای...

با دست به بابا اشاره کردم و گفتم: قربون ادم چیز فهم...

دوباره تغییر صدا دادم و با همون صدای لوسم ادامه دادم: میشه بابای زهره صحبت کنید؟

بابا یه حبه قند گذاشت توی دهنش و چاییشو سر کشید. یه قلمپ خورد و استکان رو دوباره گذاشت روی میز. به استکان خیره شد. صورتش نشون میداد که نمیدونه باید این کارو بکنه یا نه. چشم به لبش دوخته بودم تا جوابش رو بشنوم.

بابا گفت: دخترم این یه مسئله ی خانوادگیه... من که نمیتونم توی مسایل خانوادگیه اونا دخالت کنم. لابد باباش یه چیزی میدونسته که گفته...

قیافم در هم رفت. اخم کردم و صدامو یکم بردم بالا و گفتم: بابا... اگر زنگ نزنید دیگه ما نمیتونیم تمرین کنیم... اجرا مجرا هم همه پر... خواهش میکنم بابا...

_باشه... حالا ببینم چی میشه...

دو ساعتی گذشت. پایه لپ تاپم بودم که زهره از خواب بیدار شد.

با صدای خواب الود و گلویی گرفته گفت: ساعت چنده؟

_سلام خوش خواب... ۸ شب... چطور؟

_رها میشه یه خواهشی ازت بکنم؟

_چه خواهشی؟

_میشه امشب من این جا بمونم؟

_اره عزیزم چرا که نشه... فقط باید به مامان بابات خبر بدی که این جایی...

_عمرا...

_پس پاشو بیوش بریم...

بهش نزدیک تر شدم، دستمو گذاشتم روی شونش و به سمت صورتش بردم و جای اشکایی که روی صورتش خشک شده بود رو نوازش کردم.

گفتم: عزیزم نگرانت میشن...

_اونا نگران من نمیشن...

_زهره اونا پدر و مادرتن... میفهمی؟

سرشو انداخت پایین و گفت: اره... میفهمم...

_الانم پاشو مته بچه های خوب لباساتو بیوش که ببرمت خونتون.

توی راه کلی نصیحتش کردم که وقتی رسیدی خونه این کارو بکن، اون کارو نکن... و قبول کرد.

زهره رو رسوندم و برگشتم. پشت یه چراغ قرمز وایسام. همش توی فکرش بودم... اگه بابای زهره
 نمیذاشت بیاد چی؟ اگه زهره برای همیشه از گروه جدا میشد چی؟ حرف های زهره رو درباره ی
 باباش مرور کردم. بدون زهره نمیتونستیم کار پایان ناممونو تموم کنیم. پس اجرای زنده چی
 میشد؟

توی این فکر بودم که مایلیم زنگ زد. مجید بود. برداشتم: الو؟ سلام مجید...

_ سلام خانومی... چطوری؟

_ ای... بد نیستم... تو چطوری؟

_ منم خوبم... ببینم جریان این زهره چی بود؟

_ جریانش طولانیه. فقط همین رو بدون که بابای زهره قضیه ی دوست بودن زهره با امیر رو
 فهمیده.

اونم مثل من با تعجب گفت: مگه باباش نمیدونست؟

_ منم دقیقا همین سؤالو ازش کردم...

_ ای بابا...

_ حالا بدبختی باباش دیگه اجازه نمیده بیاد سر تمرین...

_ چی؟؟؟؟ چرا؟؟؟

_ چون امیر هم سر تمرین هست.

_ حالا چی کار کنیم؟

_ هیچی... یه خورده صبر میکنیم، ابا که از اسیاب افتاد میریم با باباش حرف میزنیم...

_ آه... اگه درست نشه چی؟ نکن فرید... فرید برو بیرون دارم حرف میزنم.

_ امیدوارم درست شه... با کی داری حرف میزنی؟

_ با فرید. داره مثل همیشه کرم میریزه.

_ بش سلام برسون.

_ اخه این ادمه که تو بش سلام میرسونی؟ نکن فرید... نکن! ...میگم نکن دیگه انگل...

خندیدم و گفتم:مجید گناه داره اذیتش نکن.

_ این داره منو اذیت میکنه. غوره آورده داره میترونه توی صورتتم.

بلند خندیدم...

مجید گفت:بله... بایدم بخندی... اخ...

_ چی شد؟

_ همین الان اب یکیش رفت تو چشمم.

سر و صدای خنده ی فرید اومد.مجید داد زد:فرید نکبت مگه من با تو نیستم میگم نکن؟؟

معلوم بود که با این نعره ی مجید، فرید دمشو گذاشته رو کولش و در رفته.مجید دوباره داد

زد:فرید مگه این که من دستم به تو نرسه... تا میخوری میزنمت...

یه لحظه ترسیدم... با خودم گفتم نکنه قراره عروس خانواده ی وایکینگا بشم؟؟

فکر کردن به این چیزا برای مدتی منو از فکر زهره بیرون آورد.

با صدای مجید به خودم اومدم.

گفت:الو؟رها؟

_ بله؟چی شد؟

_ هیچی بابا...مگه این فرید میزاره دو دقیقه با خیال راحت باهم حرف بزیم...

_ دیگه چه خبر؟

_هیچی...مامانم سراغتو میگیره...

نذاشتم حرفش تموم شه: آقای محترم، این تو سازه... میخواید بازش کنم ببینید؟

_ببخشید... نمیخواستم بی احترامی کنم... بفرمایید...

در عقب رو باز کردم و با احتیاط سنتورم رو روی صندلی خوابوندم. بعد خودم روی صندلیه جلو نشستم.

رسیدم سر تمرین. کرایه ی تاکسی رو حساب کردم و به طرف سالن راه افتادم.

در رو باز کردم. هیشکی توی سالن نبود. ظاهرا اولین نفری بودم که رسیده بودم. چراغ هارو روشن کردم. اطرافم رو یکم مرتب کردم. سنتورم رو در آوردم و گذاشتم روی جایگاه. مضراب های کوچک سنتور رو چک کردم تا مشکلی نداشته باشند. بعد برای این که حوصلم سر نره شروع کردم به زدن قسمت های مربوط به خودم.

یهو صدای در اومد. از سنتور زدن دست کشیدم و چشم به در دوختم تا ببینم کی وارد سالن میشه. سینا و فرناز وارد سالن شدند. بعد از اونا همه یکی یکی اومدن. و در اخر مجید رسید.

مجید کیفش رو گذاشت روی میز کوچک و کهنه ای که گوشه ی سالن بود و بعد از سلام و احوال پرسی گفت: خب بچه ها... همه هستن؟

صدای امیر از کمی دور تر اومد که گفت: نه... صبر کن... زهره نیمده...

با شنیدن اسم زهره تازه یادم افتاد که دیشب چه اتفاقاتی افتاده بود.

اصلا حواسم نبود که به بچه ها بگم. به کل یادم رفته بود.

بلند گفتم: وای...!

همه گفتند: چی شده؟

گفتم: بچه ها تو رو خدا منو ننید...!

_باشه بابا بگو چی شده...

_زهره امروز نمیاد...

سارا در حالی که اخماش توی هم رفته بود گفت: پس چرا زود تر نگفتی؟

_به خدا یادم نبود.

امیر پرسید: چرا نمیاد؟ به من که حرفی نزده بود...

_جریانش طولانیه... ولی بچه ها شاید زهره تا چند روز نتونه بیاد تمرین.

امیر با چهره ای نگران تر از قبل پرسید: رها درست حرف بزن ببینم چی شده؟ زهره چیزیش شده؟ اتفاقی واسش افتاده؟

_نه بابا... چرا یهو تورو جو میگیره؟ چیزیش نشده... یه مشکلی واسش پیش اومده من بعدا بت میگم.

سارا دوباره گفت: خب یعنی چی؟

محمدعلی که خیلی خودشو خونسرد نشون میداد این سوال سارا رو جواب داد: هیچی... یعنی امروز علافیم...

مجید که روی صندلیش نشسته بود، بلند شد و چند قدمی راه رفت. دستی توی موهاش کشید و پوفی کرد.

نمیدونم چرا اونم یادش رفته بود. حالا بدون کمانچه ی زهره که نمیتونستیم تمرین کنیم...

بچه ها هر کدوم بلاتکلیف یا یه جایی نشسته بودن یا وایساده بودن و حرف میزدن. توی اون شرایط، در و دیوار سالن تمرین خیلی برام جذاب شده بود. یه سالن بزرگه قدیمی که سقف بلندی داشت. فکر میکنم اندازه ی یه مربع ده متر در ده متر بود. سن رو خودمون واسه خودمون درست کرده بودیم. چارش یه تخت چوبی بود که یه فرش روش بندازیم... همین...

دیوارای سالن سفید رنگ بودند. که اتفاقا تازه رنگ خورده بود. چند تا ستون وسط سالن وجود داشت که محل تکیه دادن ما بود. رنگ کف سالن هم با دیوارا هم خونی داشت.

توی اون حال و هوا بودم که امیر با قیافه ای نگران و مضطرب، اروم کنارم نشست. موهانش بهم ریخته بود. دست از نگاه کردن درو دیوار کشیدم و با لبخند به امیر گفتم: چیه؟ بابا نگرانش نباش... گفتم که چیزیش نشده...

با اخم گفتم: اگه چیزی نشده پس چرا بم نمیگی؟

به اطرافم نگاهی کردم. هر کس مشغول کاری بود و هواسش به ما نبود. اروم گفتم: بابای زهره فهمیده که زهره باتو دوسته. واسه همین نمیذاره بیاد.

با عصبانیت از سر جاش بلند شد. و گفت: یعنی چی؟؟؟

دستم رو روی بینیم گذاشتم و گفتم: هییییییییس...

بعد دستش رو گرفتم و پهلوی خودم نشوندمش. کمی نزدیک تر شدم. بوی عطر امیر رو حس میکردم. دوباره در گوشش گفتم: به کسی چیزی نگیا...

دوباره با عصبانیت بلند شد. به سمت تنبکش رفت. اونو توی کیف مخصوصش گذاشت و وسایلو جمع کرد و به سمت در خروجی رفت.

من و مجید هر دو به طرفش دویدیم. مجید دستش رو دور بازوی امیر انداخت و گفت: کجا میری؟

با حرکتی دستش رو از دست مجید خارج کرد و با کلافگی گفت: دارم میرم بمیریم... مشکلی هست؟؟

مجید پوزخندی زد و گفت: به سلامت بمیر...

هر دو برگشتیم به سالن. مجید با صدای بلندی همه ی بچه ها رو متوجه خودش کرد. گفت: خب، همگی خسته نباشید... هرچند الافی خستگی نداره. جمع کنید بریم.

سینا در حالی که روی صندلیش لم داده بود گفت: بچه ها من میگم بیاید همین جا بمونیم، یه خورده خوش بگذرونیم...

فرناز گفت: اره فکر بدی نیست. همه تقریبا موافق بودند. ولی مجید گفت: من خونه کار دارم، باید برم. بعد نگاهی به من انداخت. دلم میخواست بمونم. کیفش رو روی کولش انداخت. به هم زل زده

بودیم. چند ثانیه همین طوری موندیم. به طرف صندلیش برگشت. محمدعلی به صندلی مجید میگفت صندلیه حاکم بزرگ. کیفش رو گذاشت روی اون و گفت: الان که دارم فکر میکنم، توی خونه کار واجبی ندارم.

لبخند رضایت بخشی زدم. بعد همه به صورت یه دایره کف زمین نشستیم.

عاطفه گفت: امیر که نیست واسمون تنبک بزنه... حالا چیکار کنیم؟

سینا در جواب عاطفه گفت: من واستون دف میزنم...

همه صدای دف سینا رو دوست داشتیم. یه جور خاصی بود. انگار احساس ادم رو قلقلک میداد.

سینا دفش رو آورد. همه ی چشم ها به اون نگاه میکردند.

چشماشو بست. دف رو بالا گرفت و با دستش چند بار تکونش داد. بعد ضرب های انگشتش روی

بدنه ی دف به اون ریتم داد

فرناز با لذت سینا رو تماشا میکرد.

محسن و سارا هم هرکدوم دستشونو زیر چونه هاشون گذاشته بودن و گوش میکردن.

من هم سرم رو گذاشتم روی شونه ی مجید و چشمامو بستم.

صدای دف که قطع شد، به خودم اومدم. همه دست زدیم.

محسن با طعنه گفت: ممد یه دهن واسمون بخون.

محمدعلی: من افتخار نمیدم...

مثل بچه ها دستم رو بالا کردم و با ذوق گفتم: من بخونم؟؟

کسی چیزی نگفت.

بلند شدم و رو به همه ایستادم. صدامو صاف کردم. لبخند ملیحی زدم و شروع کردم...

شکفته غنچه ی مهتاب، تو بهشت شالیزاران

سنبله میرقصد به ناز، با سرود شالیکاران

شالیزار، سبز و بیدار، پیرهن عروس پوشیده

عطر خاک، عطر مهتاب، عطر تازه ی امیده...

دستامو اروم تکون میدادم تا جذاب تر به نظر بیام.

مجید تحسین ا!؟ میز نگام میکرد. همه با شوق گوش میکردن. وقتی تموم شد، دوباره همه دست

زدند. محمدعلی گفت: رها خانوم چه صدایی داری... ما رو قابل نمیدونستی که تا حالا واسمون

نخونده بودی؟

سینا رو به مجید گفت: مجید خاک تو سرت کنند... این دختره از هر انگشتش یه هنر میباره... اگه

من جای تو بودم تا حالا صد دفه گرفته بودمش... اما تو چی؟ یه انگل جامعه... پسر این رها مغز خر

خورده اومده با تو... دست بجونبون بگیرش...

فرناز با اعتراض گفت: سینا!!!!... حداقل این حرفا رو وقتی بزن که من نباشم...

از غیرتی شدن فرناز خندمون گرفت.

مجید خودش رو بم نزدیک تر کرد و گفت: چه قشنگ میخونی خانومی...

به چشمش زل زدم... همون چشمای گیرا و زیبا...

+++++

یکم که گذشت حوصلمون سر رفت. به پیشنهاد عاطفه رفتیم کافی شاپ یکی از دوستای

محمدعلی. من، مجید، سارا و عاطفه نشستیم توی ماشین مجید. بقیه هم با یه تاکسی دنبالمون

اومدن. توی ماشین سارا به شوخی گفت: مجید یکی ندونه فک میکنه ما هفت سر عایله ی

توایم. فکر کن... مجید چهار تا زن داشته باشه... هاهاهاهاهاهاهاه... مجید باید به هر کدومون نوبت

بدی. مثلا صبحانه رو با رها بخور، ناهار رو با فرناز بخور، شام رو هم با عاطفه باش. بعدشم...

عاطفه با صدای بلندی گفت: اهای اهای، تند نرو خانومی... شام و نهارشو با ما بخوره اون وقت نصف شب و اتاق تاریک و یه کمر باریک و جاهای خوب خوش بمونه واسه تو؟ صدای قه قه ی دخترا بلند شد. نمیدونستم به این حرفاشون چه عکس العملی نشون بدم. اونا دوستام بودن و میدونستم که دارن شوخی میکنن. ولی با این حال حرفاشون اذیتم میکرد.

فرناز رو به مجید کرد و با اشوه ی خاصی گفت: دعوا نکنید بچه ها... اصلا از خودش میپرسم... مجید تو کیو میخوای؟

مجید تا اون موقع ساکت بود و از حرفای بچه ها فقط یه لبخند خیلی معمولی میزد یا از پنجره بیرون رو نگاه میکرد. عاشق این حالت های مردونش بودم...

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم... از حرفای مزخرف اونا حالم داشت بد میشد. برگشتم و با صدای بلند و عصبی گفتم: بچه ها خفه میشید یا خفتون کنم؟؟؟

یه لحظه موندن... خیلی بد سرشون داد زدم. دست خودم نبود. لبخند رو لبشون خشک شد و داشتن منو نگاه میکردن. بعد برای این که فضا رو عوض کنم با خنده گفتم، بیشوعورا نمیگید این حرفا زشته جلوی من میزنید؟ خجالت نمیکشید؟

از اون حالت شوک در اومدن و با پر رویی گفتن: نُج... و بعد دوباره صدای خندشون بلند شد.

دم در کافی شاپ همه پیاده شدیم و داشتیم میرفتیم تو که مجید با دست زد سر شونم. به طرفش برگشتم و گفتم: جانم؟

_ به لحظه بیا کارت دارم

_ مجید همه رفتن...

_ بیا بابا کارت دارم...

دنبالش رفتم. بردم جلوی در کافی شاپ. گفتم: چی شده؟ چرا نمیای؟

اروم دوتا دستشو گذاشت روی شونه هام. بعد توی چشمام زل زد و گفت: من یه فرشته بیشتر ندارم، اونم تویی. خیالت راحت باشه... دیگه نبینم از حرفای مزخرف اینا ناراحت بشیا... باشه؟ عجیب بود... اون همه ی حسای منو درک میکرد. حتی اگه به زبون نمی اوردم.

عین یه بچه تو چشماش نگاه میکردم. بعد به نشانه ی تایید سرم رو کج کردم و باهم رفتیم تو. دلم میخواست توی اون لحظه بپریم بغلش...

وقتی ما رسیدیم، بچه ها همه سفارش داده بودن. من و مجید هم یه کیک بستنی سفارش دادیم و باهم خوردیم.

خوردنمون که تموم شد همون جا اتراق کردیم. سر صحبت رو محسن باز کرد. با یه سوال ساده که هیچ کدوم از ما تا اون لحظه بهش فکر نکرده بودیم. یه سوالی که جوابش ذهن هممونو درگیر کرد. محسن فقط پرسید: اسم گروه ما چیه؟ و بعد همه با قیافه ی جا خورده از این سوال به هم دیگه نگاه کردن.

سارا با دست به مجید اشاره کرد و گفت: از این پرس... این مدیر گروهه...

مجید: خانوم سارا خانوم... اولاً مگه داری با پشمک حرف میزنی میگی این؟ این اسم داره... دوما ما یه گروه دانشجویی هستیم. اسم میخوایم چیکار؟

گفتم: نه، محسن راست میگه. باید یه اسم انتخاب کنیم. بدون اسم که نمیشه... مثلاً میریم اون بالا میگییم گروه موسیقی بووووووووق تقدیم میکند؟ نمیشه که...

بعد ادامه دادم: بچه ها اسم پیشنهاد بدین.

سینا گفت: گروه موسیقی گوسفندان کوه الپ چطوره؟

پوزخندی زدم و گفتم: مزخرفه. یه خورده ملوس باشه... ناسلامتی گروه موسیقیه.

فرناز گفت: ازادی.

گفتم مگه داری تاکسی میگیری که میگی ازادی؟

عاطفه که هنوز داشت ته بستنیشو پاک میکرد گفت: کله خرها...

_اون روح لطیفت منو کشته عاطی...اخه این اسم ملوسه؟

محمدعلی گفت: چی توز خوبه؟ مجید رو هم مئه اون میمونه گریه میکنیم میفرستیم رو صحنه یکم دل مردم وا شه.

همه خندیدیم. گفتم: بچه ها جدی باشید.

سارا گفت: چکامه چطوره؟

_نه...ادم یاد چکمه میوفته.

فرناز: بزاریم عاشقانه...

_اون دیگه زیادی ملوسه...

سارا دوباره گفت: بزاریم کبوتر

مجید بلند خندید. خندش را به زور جمع کرد گفت: بیا... حالا یکی اینو جمش کنه...اخه چه ربطی داره؟

سارا: هه هه...اقای بی مزه، خودت یه پیشنهاد بده ببینم...

مجید کمی دور و برش رو نگاه کرد و با مین مین جواب داد: هر چی رها بگه...

محسن از اون طرف میز بلند گفت: خاااااک تو سر زن زلیلت کنن.

چند نفر که سر میز کناریمون نشسته بودن برگشتن نگامون کردن. مجید بهشون گفت

خانوما، اقایون من از تون معذرت میخوام. این دوسته ما یکم... (دستش رو نزدیک سرش تکیه داد) مشکل داره.

محسن با حرص همراه با خنده مجید رو نگاه میکرد. ما هم ریز ریز میخندیدیم.

اون روز سر اسم به توافق نرسیدیم و قرار شد با امیر و زهره هم مشورت کنیم و بعد اسم انتخاب کنیم.

با هر هر و کرکر از کافی شاپ اومدیم بیرون و از هم خداحافظی کردیم.

تا دو سه روز به علت نبود زهره تمرین کنسل شد. ماهم تو اون دو سه روز تا تونسستم تلافی اون روزایی که هفت، هشت ساعت پشت سر هم تمرین میکردیم را در آوردیم.

بالاخره روز چهارم، بابا که از دانشگاه اومد خونه، شماره ی بابای زهره رو دادم بهش و پاپیچش شدم که بهش زنگ بزنه.

بابا شماره رو گرفت و رفت توی اتاق. میخواستم دنبالش برم تو که بابا گفت: شما بیرون باش لطفا، من خودم صحبت میکنم.

کلی جلوی در رژه رفتم. هزار تا فکر تو سرم میچرخید که نمیتونستم حتی حدس بزنم که کدومش درسته. سعی کردم از پشت در یه چیزایی بشنوم ولی نشد.

بابا که در رو باز کرد، با قیافه ی نگران پرسیدم چی شد؟؟؟ درست مثل دکترایی که از اتاق عمل میان بیرون و همراه مریض از شون میپرسه، آقای دکتر چی شد؟

بابا گفت: هیچی... زهره دیگه نمیتونه بیاد تمرین. پایان نامه بی پایان نامه...

تموم بدنم یخ کرد. موهای تنم سیخ شد. پرسیدم: یعنی چی اخه؟...

_باباش اجازه نمیده بیاد تمرین...

گفتم: یعنی این همه تمرینمون کشک؟ این همه زحمت... این همه بد بختی... تکلیف ما چی میشه؟

_حالا اشکال نداره...

_بابا یعنی شما اصلا واستون مهم نیست؟

در حالی که تلفن توی دستش رو هی تکون میداد گفت: فدای سرت باباجون... بعد رفت توی آشپزخونه.

والله ای...

غم زده و ناراحت رفتم روی مبل نشستم و دستم را گذاشتم روی سرم. میخواستم همون جا زار
بزنم... حالا این خبر رو چجوری به بچه ها بگم؟

بابا رو دیدم که در کمال خونسردی یه خیار گرفته دستش، گاز میزنه و راه میره. دوباره رفتم توی
فکر که یهو بابا زد سر شونم و گفت: ناراحت نشو بابا... شوخی کردم. باباش قبول کرد از فردا بیاد
سر تمرین.

من که انگار برق سه فاز بم وصل کردن از جام پریم و گفتم: بابا!!!!!!... الان وقت شوخی کردن
بود؟؟؟؟ داشتم سخته می کردم.

_ حالا که نکردی... صحیح و سلامت جلوی من نشستی. هم خندم گرفته بود هم از دست بابا
عصبانی بودم. با این وجود پریم بغلش و ازش تشکر کردم. بعد دویدم سمت اتاقم و به مجید زنگ
زدم.

گوشی رو برداشت و با صدای خواب الودی جواب داد: بله؟

_ سلام!

صدای خش داری که معلوم بود تازه از خواب بیدار شده گفت: سلام رها چطوری؟

_ خوبم عشقم، خوابی؟

_ خواب بودم، ولی الان به لطف زنگ تو بیدارم.

_ بلند شو که یه خبر خوب دارم!

_ چی شده؟

_ دِن دِ... اول مزدگونیشو بده...

_ بگو ببینم چی شده بی مزه...

_.. بابام با بابای زهره صحبت کرد.

_ خب؟؟؟؟!!!!!!

_قبول کرد که دوباره از فردا بیاد سر تمرین!

_جدی؟؟؟؟؟؟

_به خدا!

حالا صداش دیگه خواب الود نبود و غرق در شادی به من گفت:ایول بابا!دم استاد چیز!به بچه ها گفتی؟

_نه هنوز.

_خب من خودم الان بهشون زنگ میزنم.

_باشه!

_عاشقتم عشقم!

_منننننننن!!!

بعد از خداحافظی از مجید رفتم پیش بابا و عین پروانه دورش گشتم.واسه ی شام غذایی رو که دوست داشت درست کردم.بابا بهم میگفت: افتاب از کدوم طرف در اومده؟و بعد من میزدم زیر خنده...

سفره رو جمع کردم و مانتوی سرمه ایم رو که برای سِتِ فردا لازم داشتیم،اتو کردم.بعد کوک های سنتور بیچارم رو که توی این روزا بایگانی شده بود،تنظیم کردم.و بعد به رویایی عمیق فرو رفتم...

فردای اون روز مجید اومد دنبالم و باهم رفتیم سر تمرین.بعد از چند روز بود که بچه هارو میدیم.توی همین چند روز دلم حسابی واسشون تنگ شده بود.

در سالن رو که باز کردم همه اونجان به جز ما.مجید زیر لب گفت:رها درست میبینم؟!ینا همشون به موقع رسیدن؟یدونه بزن تو گوش من ببینم خوابم یا بیدار؟

هنوز وارد سالن نشده بودم که همه ی دخترا پریدن به سر و کلم.سارا پرید بغلم و دستاش رو انداخت دور گردنم و گفت:سلام رها جوووووونم،چطوری؟دلم واست تنگیده بود...

_سارا...دارم خفه...میشم...ولم کن...

فرناز و عاطفه بوسه کردن. جای رژ لبشون روی صورتهم موند. و زهره هم از خوشحالی صفت بغلم کرد.

عوضش مجید خیلی شیک و تر تمیز و رسمی رفت با همه ی پسرا دست داد. منم وقتی از اون اغوش وحشیانه ی دخترا رها شدم، رفتم باهاشون دست دادم. بدون زدم به شونه ی امیر و گفتم: دیدی همه چیز درست شد؟

خندید و گفت:اره...

تمرین رو شروع کردیم. ۱دور... ۲دور... ۳دور... ۴دور... ۵... ۶... ۷... ۸... ۹... و این داستان ادامه داشت. اونقدر به سیم های سنتورم نگاه کرده بودم که احساس میکردم استیگمات گرفتم.

صدای داد مجید بلند شد: این چه وضعیه؟ درست بزنی... محسن صدای تار اصلا نمیاد... سینا تو هم نت رو رعایت کن... فرناز خارج از نوبت نزن...

محسن گفت: مجید جون هر کی دوس داری بسه دیگه... یه وقت استراحت بده... داریم میمیریم...

_نمیشه، باید تلافی این چند روزی که نبودیم رو در بیاریم.

_آی بابا... توأم... آه...

فرناز از سر جاش بلند شد و به صندلیه مجید نزدیک شد. گفت: ببین شازده، الان ده دور پشته سر

هم داریم داریم تمرین میکنیم. اون سارا رو میبینی اون جا؟ نفسش در نمیاد، امیر رو

ببین... دستاش درد گرفته، بقیه ی بچه هارو ببین... اما تو چی؟ خیلی ریلکس نشستی روی صندلی

و تنها زحمتی که به خودت میدی اینکه دستت رو بالا و پایین میبری و سرت رو تکون

میدی. پس انتظار نداشته باش بعد از ده دور تمرین مثل ارکستر سنفینیک بنهتون واست

بزنی. خسته شدیم، میفهمی؟ خسته شدیم... نه تو نمیفهمی... نبایدم بفهمی... آخر ترم یه نمره ی

قلمبه گرفتی استاد کردت مدیر گروه. بعد از اجرا هم بدون زحمت و دردسر نمرت رو میگیری... اما

این وسط زحمت های ما چی میشه؟ شبانه روز کی داره تمرین میکنه؟ ما بد بختی هارو کی

میکشه؟ ما. پس از این به بعد سعی کن کمتر دستور بدی و داد بزنی... گرفتی؟

فرناز این چیزارو با داد و بیداد به مجید گفت. طوری که انعکاس صدایش توی اون سالن به اون بزرگی پیچیده میشد. همه تعجب کرده بودیم...

فرناز برای چند ثانیه توی چشمای مجید خیره موند. بعد برگشت سر جاش و تنبورش رو جمع کرد و آماده ی رفتن شد که مجید شروع کرد: اصلا میدونی چیه؟ تقصیر منه که دارم خودمو به خاطر شماها جر میدم. شماها هر کاری میکنید و هر زحمتی میکشید به خاطر پایان نامه ی خودتونه. اگه من میگم زیاد تمرین کنیم به خاطر خودتونه که روز اجرا گوه نزنید تو کار... ببینم تو فکر کردی من دلم نمیخواد برم خونه، لم بدم روی مبل و تلویزیون ببینم و اب هشت میوه بخورم؟ اتفاقا خیلی دوس دارم، ولی منه احمق به خاطر شماها موندم این جا. به خاطر خودمم هست، ولی اگر مدیر گروه نباشه، شماها، خود تو، میتونید تمرین کنید؟ نه که نمیتونید...

فرناز: اینقدر مدیر مدیر نکن...

مجید ادامه داد: شنبه ها که تو خوابی من باید ساعت ۸ صبح برم گزارش کار بدم به استاد مشایخی. یه روز تعطیل ندارم من.

هر روز باید هزار تا قطعه تک نوازی گوش بدم، درسای دانشگاه رو مرور کنم و هزار تا کوفت و زهر مار دیگه که تو ازش خبر نداری. تو چی؟ میای این جا چار تا دیریم دیریم میکنی با سازت و میری خونتون... آه...

مجید صورتش سرخ شده بود. پشتش رو کرد به ماها که هنوز از شدت بهت زدگی روی صندلی هامون نشسته بودیم...

یک دستش رو گذاشت به کمرش و با دست دیگش مدام موهاش رو چنگ میزد.

امیر اروم بلند شد و رفت پیشش. یه چیزایی در گوشش گفت.

مجید دوباره بلند داد زد: اچه داره ضرر مفت میزنه... عین خر دارم واسه این پایان نامه ی کوفتی جون میکنم، بعد به من میگه تو هیچ کاری نمیکنی.

امیر دوباره سعی کرد ارومش کنه. گفت: خیلی خب برادر من، یه دقه تو اروم باش به من گوش کن... ببین من چی میگم...

مجید دوباره داد زد: اَخه چجوری اروم باشم؟ تو چشای من زل زده می‌گه تو نمره ی قلمبه گرفتی... اِ، اِ، اِ، اِ، یکی نیست بهش بگه اون وقتایی که تو با دوستات میرفتی دَر من نشسته بودم تو خونه درس میخوندم...

امیر دوباره گفت: میدونم داداش تو راست میگی. ولی خب اون بنده خدا هم حق داره.

بعد دوباره صداشو اروم کرد. از حرکات امیر میتونستم حدس بزنم که چی داره می‌گه... اما یهو یاد فرناز افتادم... نمیدونستم بین مجید و فرناز کدوم رو انتخاب کنم. اون وسط گیر افتادم. تو کدوم جبهه باشم؟ جبهه ی دوستم یا جبهه ی شوهر ایندم. تصمیم گرفتم سنگ، کاغذ قیچی کنم... اگر دست راستم برد، میرم پیش مجید و اگر دست چپم برد میرم پیش فرناز. بعد با خودم گفتم: خب خنگه دوتا دستای تو از یه مغز دستور میگیرن. این جور ی تقلب میشه...

به مجید نگاه کردم. صورتش دیگه سرخ نبود و امیر داشت ارومش میکرد. پس رفتم پیش فرناز.

به دیوار تکیه داده بود و نشسته بود رو زمین. پاهاشم دراز کرده بود و قیافه ی یه ادم بی تفاوت رو به خودش گرفته بود.

اروم گفتم: فرناز باور کن مجید تقصیری نداره. وظیفه ایه که به عهدش گذاشتن، پس باید به بهترین شکل انجامش بده. اگه می‌گه باد زیاد تمرین کنیم به خاطر خودمونه... وگرنه فقط تو نیستی که خسته میشی... به خدا منم خسته میشم... مجیدم خسته میشه... ولی به روی خودمون نمیاریم تا به اون چیزی که میخوایم برسیم. روز اجرا هممون به خاطر این سخت گیری ها از مجید ممنون میشیم.

هنوز همون قیافه ی بی تفاوت روی چهرش بود. انگار داشتیم با دیوار حرف میزدیم. رفتم پیش مجید.

سمت راستش نشستیم و با اشاره ی دست به امیر فهموندم که مارو تنها بزاره.

گفتم: خوبی؟

با حرص و عصبانیت جواب داد:اره...

نمیدونستم چی باید بگم... حق رو بدم به مجید یا به فرناز. برای همین گفتم: ام... خب بابا حالا اون
یه حرفی میزنه تو نباید به دل بگیری که...

_رها توأم داری طرف اونو میگیری؟

_نه... من اصلا طرف هیچ کدومتون نیستم... ببین الان همه ی ما داریم زحمت میکشیم... هم تو، هم
فرناز، هم همه ی بچه ها. همیشه گفت کی این وسط بیشتر از همه داره تلاش میکنه. اون داره یه
جور دیگه کار میکنه، تو یه جور دیگه... بعدشم، مجید جان دلبندم، وقتی تو قبول کردی مدیر گروه
باشی یعنی قبول کردی با همه ی مشکلات کنار بیای. نه این که سر یه مشکل جزیی این قدر
عصبی شی.

_رها هیچ کدوم از شماها نمیفهمید من چقدر بد بختی میکشم...

_عزیز من، هر کس ندونه من یکی که میدونم، تو خیلی واسه این گروه زحمت کشیدی، ولی خب
زحمتای تو مته زحمتای عوامل پشت صحنه هست. از همه بیشتر زحمت میکشن ولی هیچ کس
نمیشناستشون... حالا پاشو بیا بقیه ی تمرینمون رو بکنیم...

زهرة و امیر از اون طرف سالن تمرین فرناز رو آوردن، من هم مجید رو آوردم. مجبورشون کردیم با
هم دیگه اشتی کنن و دست بدن. بعد بقیه ی تمرین رو شروع کردیم... ولی مجید تا آخر تمرین
خاطرش از حرفای فرناز تلخ بود. این رو میتونستم از چشمش بخونم. همون چشمای
گیرا... همونایی ادمو مجزوب خودش میکرد...

توی راه برگشت به خونه حتی یک کلمه هم حرفی نزد. میدونستم وقتی ناراحت و عصبیه دوست
نداره کسی باهاش حرف بزنه. درست مثل خودم. منو دم خونه پیاده کرد. خداحافظی کردم، اما اون
جوابمو نداد و اون سکوت سنگینش رو نشکست. از این که جوابمو نداد ناراحت نشدم. مجید مردی
نبود که ناراحتی هاشو بروز بده... همه چیزو میریخت تو خودش و من از همین میترسیدم...

بابا زود تر از من رسیده بود.

_سلام باباجون

_به به، باد امد و بوی انبر آورد، سلام

_ خوبید؟

_ خوووب، تو چطوری؟

نمیخواستم کسی از ماجرای امروز بویی بیره. لبخندی زدم و گفتم: منم خوبم.

_ با مجید اومدی؟

_ بابا من کی با مجید نیام؟

_ خب دختر یه دفه بش بگو بیاد تو.

در حالی که به سمت اتاقم می رفتم گفتم: کار داره...

طرفای عصر، به مجید زنگ زدم. گوشیش خاموش بود. به خونشون زنگ زدم، مامانش برداشت.

صدامو صاف کردم و گفتم: الو؟ سلام محبوبه جون.

_ سلام عزیزم، خوبی؟

_ مرسی، شما خوبید؟

_ منم خوبم، چه خبرا؟

و مشغول شدیم به حال و احوال پرسى های روز مره. از این حرف های روز مره متنفر بودم، از این روزمرگی ها بدم میومد. از حرف ها و کار های تکراری حالم بهم میخورد. زندگیه من هم یه جورایی دچار روزمرگی شده بود. تکرار و تکرار و تکرار... نت، پشت نت... تمرین پشت تمرین، حرکات دست مجید، سیم های سنتور، بچه های تمرین... همه و همه برام روز مره شده بود. نمیدونم چرا ولی یه جورایی خسته شده بودم از این که کار هر روزم شده بود تمرین. صدای تار سارا و تنبک های امیر، که هر روز بارها و بارها بهشون گوش میدادم...

نمیدونم چجوری در حالی که این همه فکر توی سرم بود به سوالات متعدد مامان مجید جواب دادم. ابراز دلتنگی، مشتاق برای این که من رو دوباره ببینه و... بارها و بارها این کلمات رو شنیده بودم. ولی امروز برام حال بهم زن شده بود.

از خیالات اومدم بیرون و گفتم: ببخشید محبوبه جون مجید هست؟

_اره عزیزم، الان گوشید میدم بهش.

و بعد این صدای کلفت مجید بود که تو گوشم پیچید: سلام

_سلام مجید... خوبی؟

_قربونت، تو خوبی؟

_ای، بد نیستم...

_چرا خانومی؟

_مجید خسته شدم...

_از چی؟

_از این که برنامه ی هر روزمون شده این که مثل خر، ساز بزنیم و تمرین کنیم.

_تو هم که داری حرفای فرنازو میزنی...

_نمیدونم، نمیدونم مجید، فقط میدونم که خسته شدم.

_به روز اجرا فکر کن که با چه غروری میریم رو صحنه...

همیشه دلمون رو به همین خوش میگردیم، روز اجرا...

ازش خداحافظی کردم.

دلم خیلی واسه مامان تنگ شده بود... خیلی زیاد...

فردای اون روز با مجید دم دانشکده قرار گذاشتم. برای تحویل گزارش کار به استاد مشایخی.

مجید چند دقیقه بعد از من رسید،

مجید: سلام خانوم، شماره بدم؟

_ خود تو لوس نکن، دو ساعته این جا منو علاف کردی...

_ جدی؟ کلی زور زدم زود تر از تو بر سما... حیف نشد...

رفتیم تو. مجید به موبایله استاد زنگ زد.

_ سلام استاد، شما کجایید؟

مدتی مکث کرد و بعد گفت: اهان، اومدیم.

_ کجا بود؟

_ کتابخونه. بزن بریم.

رفتیم توی کتابخونه ی کوچیک و مختصر دانشکده. استاد رو پیدا کردیم. اون مغنه ی مزخرفی که فقط به خاطر دانشکده سرم کرده بودم رو صاف و صوف کردم و مجید با صدای سرفه، استاد رو متوجه خودش کرد.

استاد برگشت: به به... سلام، اقا مجید... چطوری؟ بعد رو به من گفت: شما چطوری رها خانوم؟

هر دو تشکر کردیم و چند تا کاغذ رو تحویل استاد دادیم. کارمون خیلی زود تموم شد. داشتیم میرفتیم که استاد گفت: بچه ها، من فردا میام سالن تمرین برای دیدن کارتون.

قیافه ی مجید در هم رفت. انگار زیاد خوشش نیومد. نمیدونم چرا ولی احساس میکردم دلش میخواد به استاد بگه نه، فردا نیا...

خدا حافظی کردیم و اومدیم بیرون. داشتیم از پله ها میومدیم پایین که گفتم: حالا چرا اخمات رفت تو هم؟

فقط دستش رو تکون داد. یعنی من خوبم و جلوتر از من، و تند تند از پله ها پایین رفت. استرس روزای تمرین و از همه مهم تر استرس روز اجرا داشت مجید رو میکشت. استرس این که جلوی استاد سربلند باشه. دلشوره ی این که مبادا روز اجرا گند بزنیم...

دم در، سویچ رو از تو جیبش در آورد و سریع توی ماشین نشست. روی صندلیه کناری نشستم. هیچی نمیگفت و فقط مستقیم رو نگاه میکرد.

گفتم: حالا چرا ناراحت شدی؟ کاری نمیخواه بکنه که...

_آی بابا، اون از دیروز، اینم از امروزمون... و بعد پوف بلندی کرد...

سکوتی حاکم شد. سکوتی که من دلیلشو نمیدونستم.

مجید اروم اروم شروع کرد به حرف زدن: احساسه یه بچه ی خنگ و احمقو دارم که معلمش میخواد فردا دفتر مشقشو ببینه.

با اخم گفتم: مجید تو هیچ مسئولیتی نسبت به استاد نداری. این پایان نامه ی تو. میتونی گند بزنی، میتونی خیلی خوب اجراش کنی. به استاد چه ربطی داره؟

_ربط داره... ربط داره عزیزه من... ربط داره... اگه ربط نداشت که استاد نمیومد واسه ما سالن اجاره کنه، نمیومد نصف وقتشو بزاره واسه ما، هر روز تعطیل مارو نمیکشوند این جا... این یعنی این که این پایان نامه به جون استاد بنده...

_حالا که چی؟

_حالا که چی؟؟؟ رها تو از من میپرسی حالا که چی؟ چهار ماه از شروع تمرین گذشته هنوز نتونستیم یه بار درست و کامل بزنینم. هر چی بیشتر میگذره، داریم بد تر میشیم... بچه ها هم کاری نمیکنن... وای خدا من نمیدونم چی میخواد بشه...

_بیخیال دنیا... اتیش کن بریم ببینیم چه خاکی به سرمون بکنیم.

صبح روز بعد با به مجید توی راه سالن تمرین بودیم که استاد زنگ زد.

مجید گوشیشو جواب داد: سلام.

فقط حرف های مجید رو میشنیدم که چیزایی در باره ی ادرس بود.

انگار داشتم میرفتم سر جلسه ی امتحان. احساس خستگی مبهمی داشتم. پنجره را کشیدم پایین و به بیرون نگاه کردم. باد موهامو بهم ریخت. دلم نمیخواست برم سالن تمرین. به بیرون نگاه میکردم و گوشم پر بود از صدای تک نوازی...

انگار من، همونی نبودم که چند روز پیش برای این که زهره دوباره بیاد سر تمرین و دوباره تمرین رو شروع کنیم، داشتم دست و پا میزدم.

دلم میخواست برم یه جایی. اب زرشک بخورم....

خندم گرفت. اب زرشک خیلی ناگهانی به ذهنم رسید. از فکر کردن به مزش دهنم اب افتاد.... صحبت مجید تموم شد.

پرسیدم: کی بود؟

_استاد، ادرس سالن رو یادش رفته بود، زنگ زد پرسید.

دوباره مثله ادمای بیخیال از پنجره بیرون رو نگاه کردم تا برسیم.

رسیدیم سالن. بی رمق از ماشین پیاده شدم و درو محکم بستم.

رفتیم تو، تقریباً همه اومده بودن، فقط سارا و محسن نرسیده بودن، که اونا هم همراه با رسیدن استاد، رسیدن. باهم از در وارد شدن. همه از دیدن استاد تعجب کردن. توقع دیدن استاد رو نداشتن. خیلی غیر منتظره بود. محمدعلی زیر لب به مجید گفت: این، این جا چیکار میکنه؟

_اومده کارمونو ببینه

_پس چرا به ما نگفتی؟

_میگفتم که چی بشه؟

زهره که نزدیک مجید نشسته بود، بدون زدن پشتش و گفت: میمردی به ما بگی استاد امروز داره میاد؟

مجید با صدای ارومی، طوری که هیچ کس نشنوه گفت: گیریم من میگفتم، به حال شما چه فرقی میکرد؟

امیر گفت: حداقلش این بود که یه شگری میخوردیم...

طی چند ثانیه این مکالمات رد و بدل شد و استاد با کیف دستیش به جایگاه ما رسید.

دونه دونه از جامون بلند میشدیم و به استاد سلام میکردیم. دقیقا مثل نوکرایه که اربابشون اومده.

یکم حال و احوال کرد و از روند تمرین پرسید. که راضی هستیم یا نه... از مدیریت مجید پرسید. از مون خواست بگیم خوبه یا بده. حالا مگه کسی جرئت داشت بگه بده؟...

از این که دیروز بین مجید و فرناز چی گذشته هم هیچی نگفتیم...

بعد از تقریبا بیست دقیقه استاد گفت: خب، حالا بلند شید یه دور بزنید، ببینم چیکار میکنید... همه بلند شدیم و به سمت جایگاهمون رفتیم.

حوصله زدن اون ریتم تکراری، جلوی استاد رو نداشتیم. یه چیزی تو وجودم بم میگفت تمرین امروز رو خراب کنم. یه حس خبیص...

ولی بعد دلم به حال مجید سوخت. خیلی واسه تمرین امروز استرس داشت. دوست داشت خوب از اب در بیاد.

این شد که بین دو تا فرشته ی سر شونم جنگ شد. یکیشون میگفت به خاطر خنده ی خودتم که شده تمرینو بهم بریز. الان که اجرای اصلیتون نیست... استاد فقط اومده نگاه کنه...

ولی بعد اون یکی از اون طرف میگفت نه... مجید گناه داره. با این کار اون سرزنش میشه، نه تو... اگه این کارو بکنی کل گروه بد نام میشن...

دوباره اون یکی میگفت: خیلی حال میده... یه خورده مجیدو اذیت کنی که چیزی نمیشه...

به سیم های سنتورم نگاه کردم. مضراب هارو تو دستم گرفتم و لبخند ملیحی زدم.

این فکر ها توی سرم داشت میچرخید. و بالاخره تصمیممو گرفتم.

با حرکت دست مجید شروع کردیم به زدن.

اون حس خبیص داشت تشویقم میکرد حس انسان دوستانم داشت منعّم میکرد.

به مجید نگاه کردم، امروز استثنأً روی صندلیه حاکم بزرگ نشسته بود، وایساده بود و با حرکات کوچیک دستش مارو راهنمایی میکرد. سرش رو تکون میداد و با التماس به بچه ها نگاه میکرد. استاد دست به سینه، روی صندلیه مجید نشسته بود و با دقت به ما نگاه میکرد.

۵،۶ دقیقه از شروع زدنمون گذشته بود که من تصمیم گرفتم نقشمو عملی کنم.

نوبت به من رسید که بزنم. یکم مکث کردم، طوری که قطعه ی تک نوازی سه تار محسن خیلی طولانی شد. من باید چند ثانیه بعد از شروع کردن محسن، شروع میکردم.

شروع کردم به زدن، وقتی امیر شروع به تنبک زدن کرد، نت هارو یکی در میون میزدم، یا اشتباه میزدم که ریتم اهنگ بهم بخوره.

قیافه ی مجید عوض شد. چهرش درهم رفت. اشکال کارو حس کرد، ولی نمیدونست کجاست. ریتم کار مشکل پیدا کرده بود و همه ی اونا زیر سر من بود. با دقت بیشتری نگاه کرد. همه در حال زدن بودن. نمیتونست خرابکارو پیدا کنه و این بیشتر عصبیش میکرد. اخمی کرد و با دقت بیشتری نگاه کرد. فکر نمیکرد خرابکار من باشم. به خاطر همین زیاد به من نگاه نمیکرد.

چند تا نت رواشتباه میزدم و چند تارو درست که نفهمه خرابکار منم.

به عاقبت کارم فکر نمیکردم. فقط دلم میخواست در اون لحظه یکم بخندم....

بالاخره تموم شد. با شیطنت نگاهی به مجید کردم که خون، خونشو میخورد. نمیدونم چرا ولی یه احساس خوبی داشتم. احساس رضایت از گندی که زده بودم. درست مثله یه بچه ای روی دیوارا با ماژیک نقاشی کرده باشه و خیلی هم نقاشیشو دوست داشته باشه...

استاد کیفش رو از کنار صندلی برداشت و بلند شد. گفت: خب بچه ها... خسته نباشید، خوب تمرین کنید که واسه اجرا بهتر بنزید. فعلاً خداحافظ.

همگی بلند خداحافظی کردیم و مجید استاد رو تا دم در بدرقه کرد. بعد در رو بهم کوبید و با عصبانیت به طرف ما اومد. چهره ی سفیدش، از شدت عصبانیت سرخ شده بود. مثله یه اژدها...

بلند گفت: کی بود؟؟؟

ما گفتیم: کی کی بود؟

_همونی که کند زد به تمرین...

همه هم دیگه رو نگاه میکردیم و هیچ کس هیچی نمیگفت. همه ساکت بودیم و فقط به صورت برافروخته و عصبانیه مجید نگاه میکردیم.

_گفتم کی بود؟؟؟

سارا: چی داری میگی مجید؟

_یکی خرابکاری کرده...

محمد علی: داداش خرابکاریو تو مستراح میکنن نه این جا...

همه خندیدیم. اما ناگهان مجید فریاد زد: دارم جدی میگم ممد. خرابکار کودومتون بود؟؟؟

فرناز: یعنی چی؟ من که چیزی متوجه نشدم...

_ولی من شدم... یکی تو ریتم موسیقی مشکل ایجاد کرد. شما ها نمیتونستین تشخیص بدین ولی من فهمیدم...

من گفتم: مجید دیوونه شدی؟ بابا همه چی درست بود...

_بابا جون، چرا شما ها نمیفهمید؟ یکی داشت اشتباه میزد... اونم از قصد...

سینا: مجید بیخیال جون من...

هیچ کدوم از بچه ها نفهمیدن که خرابکار منم. چون گوششون از صدای سازی که خودشون میزدن پر بود و تمام حواسشون به این بود که نوبت خودشون یادشون نره...

مجید بیچاره روی صندلی نشست و واقعا فکر کرد خیالاتی شده...رفتم پیشش، کنارش ایستادم و دستم رو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم: اهاااای... کجا سیر میکنی؟

خیلی مظلومانه بهم نگاه کرد و گفت: دارم دیوونه میشم رها...

یکم خودمو لوس کردم که هم شک نکنه و هم یکم از اون فضای پر استرس تمرین بیرون بیاد. اروم روی پاش نشستم و دستم رو انداختم دور گردنش. گردن داغ و لیطیفش رو میتونستم حس کنم.

بغلم کرد و دستش رو روی کمرم بالا و پایین برد. دوباره به حالت اولم برگشتم. دستی توی موهاش کشیدم، توی چشمش زل زدم، همون چشمای گیرا، و گفتم: عشقم... نگران نباش، همه چی درست میشه...

در اون لحظه از خودم بدم اومدم. همه خرابکاری هارو من کردم، حالا خیلی مظلومانه اومده بودم و بهش دلداری میدادم... اما توی دلم خندیدم و از گندی که زده بودم لذت بردم!

یهو صدای زهره اومد که گفت: آه آه... این جارو با یه جا دیگه اشتباه گرفتین... بلند شو ببینم رها... بلند شو حالمونو بهم زدید... انگا فیلم هندیه...

با خنده از روی پای مجید بلند شدم و برگشتم سر جام. دوباره شروع کردیم به تمرین کردن.

چند دوری تمرین کردیم که امیر گفت: اقا اجازه؟ یه وقت استراحت میشه بدی؟

مجید لبخندی زد و گفت: خسته شدید؟

_اگه خسته نشده بودیم که وقت استراحت نمیخواستیم پرفسور بالتازار...

_استراحت نمیخواید، جمع کنید بریم خونه، خسته نباشید...

همه باهم گفتیم: اووووووووووو...

فرناز: مجید اینقدر ولخرجی نکن...

محمدعلی: مجید جون، داداش، میخوای بمونیم تمرین کنیم؟ تارف نکنیا...

عاطفه بدون زدن تو شیکمش و اروم گفت: آه محمد ساکت باش، حالا که این ازاد باش داده تو ول نمیکنی...

مجید: نظرم عوض شد... میمونیم، ادامه ی تمرینمون رو میکنیم.

داد و بیداد بچه ها بلند شد، همه داشتیم التماس مجید میکردیم که بزاره بریم. مجید شیطنت امیز خندید و گفت: شوخی کردم، برید به سلامت...

همه یه نفس راحت کشیدیم و بچه ها دونه دونه از سالن خارج شدن. فقط من مونده بودم و مجید. توی اون سالن بزرگ، که خالی هم بود، وقتی حرف میزدیم صدامون میپیچید. من مشغول جمع کردن وسایلم شدم ولی مجید هنوز روی صندلیش نشسته بود. رفتم کنارش، دستاش رو گرفتم و گفتم: امروز میای خونمون؟

با لبخند گفت:اره، چرا که نه؟!

بعد دستش رو دور کمرم حلقه کرد و چند ثانیه همون طوری سپری شد.

از سالن زدیم بیرون، سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم.

دم در خونه از ماشین پیاده شدیم. مجید دزدگیر ماشین رو زد و من کلیدم رو در اوردم تا درو باز کنم. هنوز کلید توی در نچرخیده بود که یه چیزی یادم افتاد. گفتم: وااای...

_چی شده؟

_تازه یادم افتاد هیچی تو خونه نداریم...

_ای بابا... دختر تو که غذات حاضر نیست و هیچی تو خونه ندارین چرا الکی مهمون دعوت میکنی؟

_حواسم نبود خب...

_بشین بریم...

_کجا؟

_ خرید دیگه...

به نزدیک ترین مرکز خریدی که بود رفتیم و خرید کردیم. کیسه های سبزی و میوه رو گذاشتیم توی صندوق عقب ماشین و دوباره برگشتیم طرف خونه.

دم در، که رسیدیم، مجید در صندوق رو زد و تندی پیاده شد. منم پیاده شدم و رفتم سر صندوق عقب. میخواستم چند تا کیسه رو بردارم که مجید گفت: نه تو نمیخواه دست بزنی

_ وا... واسه چی؟

_ برو درو باز کن خودم میارم

_ خب من که دستم خالیه... چند تاشو بده ببرم...

_ نه، نمیخواه... میتروسم بچه ی نداشت بیوفته.

خندیدم و گفتم: اهاااان... پس میتروسی لذت بابا شدن رو ازت بگیرم؟

نیشخند زد و گفت: اره...

بعد کیسه ی اخری رو برداشت و من در صندوق رو بستم.

به زور دو تا از کیسه هارو از دستش گرفتم و گفتم: تو که از الان این قدر وسواس به خرج میدی، وای به حال وقتی که واقعا بابا بشی...

نگاه شیطنت امیزی به من کرد و گفت: چه حالی بکنم من اون موقه...

اروم یدونه زدم تو گوشش و با خنده گفتم: بی حیا... نگاه هیزونه میکنی به دختر مردم؟

_ این دختر مردم قراره زنم بشه ها...

_ هنوز که نشده... فعلا دختر بابامم...

حیاط رو رد کردیم و به در اصلی خونه رسیدیم. داشتیم از میومدیم تو که مجید در حالی که به یه نقطه خیره بود، خیلی متفکرانه گفت: رها...

_جانم؟

_ حالا اگه بچه دار شدیم دوست داری اسمش رو چی بزاری؟ فکر کن...من...تو...بچه...وای
خدا...بچه ی من و تو چه شود...مامان خوشگل،بابا ی خوشگل...بچمون میشه فرشته.

دستم رو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:اهای،خوشگل...از توهم بیا بیرون،میدونی این جا
کجاست یا واست توضیح بدم؟

_آه...حسمو بهم زدی...داشتم حس های خوب خوب میکردم...

میوه هارو از دستش گرفتم و بردم تو اشپزخونه.از اون جا بلند گفتم:از این حسا نکن دیگه شما...
_خب دست خودم نیست که...

_از اشپزخونه اومدم بیرون و دیدم مجید دم در نشسته و کفشاش رو هم در نیاورده.گفتم:مجید
جان،دلبندم،دم در بده،بفرما تو،چرا اون جا نشستی؟

با گیجی گفت:هان؟چی...؟

_میگم چرا اون جا نشستی؟

_الان پا میشم...

پوفی کردم و با خودم گفتم توروخدا نگا کن من به کی دل بستم.بعد رو به مجید گفتم : من میرم
لباسمو عوض کنم.توهم کفشاتو در بیار،بیا تو.

_باشه...

رفتم تو اتاقم.یه دامن سفید که تا بالای زانوم بود با یه تاپ سفید پوشیدم.ارایش مختصری کردم
و از اتاق زدم بیرون.

مجید روی کاناپه لم داده بود.رفتم توی اشپزخونه و بلند گفتم:مجید،بیا کمک.

از روی کاناپه بلند شد و به سمت اشپزخونه اومد. سرش رو انداخته بود پایین و غر غر میکرد : بابا
یه روز نشد منو راحت بزارن، مجید این جا، مجید ان جا، مجید همه جا، توی خونه ی خودمون باید
کار کنم، توی خونه ی...

هنوز حرفش تموم نشده بود که پاش رسید دم در و سرش رو بالا آورد و من رو دید که داشتم
میوه هارو میریختم توی سینک ظرف شویی. حرفی که میخواست بزنه رو خورد و گفت : به...رها
خانوم...چه خوشگل شدی جیگرم...

کمی بهم نگاه کرد و دوباره گفت : بگرد ببینمت...

چرخ ارومی زدم، طوری که چین های دامنم باز شد و چرخید. خیلی ملیح خندیدم و گفتم: چطوره؟
_محشره...

چشمش رو از لباس و هیکلم برنمی داشت. مدام میگفت : بزار یه اسفند واست دود کنم...

میخندیدم و می گفتم: نه، نه...واسه بچم بده...

میوه هارو باهم شستیم. بعد، چند تا بادمجون با یه کارد دادم دستش و گفتم : دلبندم، اینارو پوست
بکن لطفا!

بعد مظلومانه گفتم: مجید...

_جانم؟

_اشکالی نداره من فقط دو تا غذا درست کنم؟

_یدونشم بسه خانومی...چرا میپرسی حالا؟

_اخره من هر دفه میام خونتون مامانت ۸،۷ مدل غذا درست میکنه...

_خودت داری میگی مامانم، اگه من قرار بود خودم واسه تو غذا درست کنم، یه املت سوخته
بیشتر نسبت نمی شد.

_خب تو پسری...نبایدم اشپزی بلد نباشی...

_رها خانوم دیگه این حرفارو نزنیا...من یه ادم کاملاً آپن مایندم.زن و مرد باید تو کار خونه بهم کمک کنن.گرفتی؟مثله الانه من...

_ا...بابا آپن ماینند...

هر دو مشغول به کاری بودیم.در مورد چیزای مختلف حرف میزدیم و میخندیدیم.یهو مجید عصبانی شد و گفت :آه...رها...این کارده چرا اینقدر گنده؟چرا هیچی رو پوست نمیکنه؟

رفتم کنارش ،یک لحظه خواستم از ته دل از خدا بخوام که...خدایا!به همه ی اونایی که در حد گالی لابلانکا ایکیو دادی،ارتقاع درجه عنایت بفرما.این بشر کارد رو از طرف کنش دست گرفته بود،نه از طرف تیزش.بعد به بادمجون بیچاره نگاه کردم که شده بود عین یوزپلنگ.تیکه های کوچیک از پوستش رو کنده بود و دیگه نتونسته بود ادامه بده.کارد رو از دستش گرفتم و نشونش دادم که چه شکلی باید پوست بکنه.بعد توی چشمش نگاه کردم و گفتم : این بود حقوق زن و مرد و آپن مایندی که میگفتی؟

به بادمجون نگاه کرد و پقی زد زیر خنده.

ناهار آماده شد.در حال کشیدن غذا بودم که بابا زنگ در رو زد.مجید در رو باز کرد.بعد برگشت توی اشپز خونه.من هم داشتم یکم خونه رو جمع و جور میکردم که بابا وارد شد.

_سلام!رها بوی غذات همه جارو برداشته...

_سلام باباجون،ما اینیم دیگه...

چشمش به کفشای مجید افتاد.پرسید: اینا ماله کیه؟

_حدس بزنید!

_نمیدونم خب...

_وا،بابا...؟همیشه میگفتید به کی بگم بیاد خونمون؟

_مجید؟؟؟

_بلهههههه!

_راس میگی؟ کوش؟؟

مجید از اشپزخونه اومد بیرون در حالی که ظرف برنج دستش بود. بابا از دور دیدش و بلند گفت: به به به... سلامکم... اقا مجید...

مجید در جواب بابا گفت: سلام استاد!!!

بعد دیس برنج رو گذاشت روی میز و بابا و مجید هم دیگه رو در اغوش گرفتند.

رو به بابا گفتم: بابا جون تا شما برین لباساتونو عوض کنید من میز رو میچینم.

بابا نگاهی به میز کرد و با خوش حالی گفت: باشه!

دوباره با مجید برگشتیم تو اشپزخونه و مشغول تزیین سالاد شدیم. داشتیم سر این که سالاد رو چه شکلیش کنیم، بحث میکردیم که بابا اومد دم اشپزخونه و گفت: مجید من زن زلیل دیده بودما، ولی این همه زن زلیلی یه جا ندیده بودم. بیا کنار بابا، تو کار خانوما نباید دخالت کرد...

من و مجید اروم خندیدیم. گفتم: بابا داره کمکم میکنه، بعدشم مگه هر کس اُپن مایند باشه و به حقوق زن و مرد توجه کنه زن زلیله؟ و بعد چشم غره ای به مجید رفتم که اونو یاد بادمجون پوست کندنش بندارم.

بابا گفت: ااره مجید؟

مجید نگاهی به من کرد و گفت: والا چی بگم...؟

_خود دانی... از ما گفتن بود... بعدا نگی نگفتی...

و رفت و سر میز نشست.

چند دقیقه بعد هم من و مجید اومدیم سر میز.

خوشحال گفتم: بابا این محصول مشترک من و مجیده!

بابا گفت: ا؟ پس مجید جون درصد زن زلیلیت رفت بالا...

لقمه پرید ته حلق مجید. کلی سرفه کرد.

گفتم : مجید چی شد؟؟

اما اون همچنان سرفه میکرد. واسش اب ریختم و دادم دستش.

اروم که شد گفت : استاد خدا نکنه این محصول مشترک ما باشه. والا ما ارزو داشتیم محصول مشترکمون بشه یه فرشته ی کوچولو موجهولو، نه کشک و بادمجون...

بابا بلند خندید و گفت : مجید شیطون شدیا...

رو به مجید گفتم : مجید...!

_اهان، یعنی الان ساکت باشم؟ چشم، روی جفت چشمام...

بابا در حالی که سعی داشت واسه خودش برنج بکشه گفت : چی کارش داری رها؟ بزار حرف دلش رو بزنه...

بلند گفتم : بابا شما هم؟

هر دو خندیدند. بابا دستش رو که کمی سس روش ریخته بود، لیسید و به مجید گفت : خب مجید نگفتی چی شده امروز اینقدر زن زلیل شدی...؟

_والا استاد، وقتی رها میاد خونه ی ما، میشینه بگو بخند میکنه و شیرینی میخوره، من باید کار کنم. وقتی من میام این جا، بازم باید کار کنم. کلا من از همین ابتدای زندگی محکوم به زن زلیلی شدم...

بعد واسم یکم غذا ریخت و گفت : توجه بفرمایید...

گفتم : حالا مگه بده؟

با نیشخند گفت : نه... اصلا...

بعد هر دو ریز خندیدند. طوری که من نفهمم. ناهار که تموم شد، همه باهم ظرف ها رو جمع کردیم. من و مجید شروع به شستن ظرف ها کردیم. دوباره بابا اومد دم در اشپزخونه : ای بابا... پسر باز تو رفتی اون جا؟ بعد دست مجید رو گرفت و گفت : بیا بریم.

مجید چشمکی به بابا زد و گفت : استاد اجازه بدید این جا باشم.

بابا شونه هاشو بالا انداخت : خود دانی... و رفت بیرون.

همه ی ظرف ها رو شستیم و با ظرف میوه ای که از قبل آماده کرده بودیم رفتیم پیش بابا. مجید پیش بابا نشست و من روی مبل رو به روشن.

سیب قاچ کردم و جلوی مجید و بابا گرفتم تا بردارن. مجید در حالی که سیب برمیداشت گفت :
خب استاد چه خبر؟

_هیچی... همون خبرای همیشگی... بچه ها هیچ کدومشون درس نمیخونن، بعد موقع نمره دادن که میشه میان میگن استاد تو رو خدا... به خدا بابا بزرگم مرده بود، عروسی خواهرم بود، نامزدیه خودم بود، بچم مریض شده بود، با زخم دعوا شده بود... نتونستم درس بخونم... همشون التماس نمره میکنند... منم که دل نازک...

بعد از میوه خوردن با مجید رفتیم تو اتاقم.

نگاهی به در و دیوار اتاقم کرد و گفت : هیچ تغییری نکرده.

_اره، ولی ماشالا اتاق تو خیلی تغییر میکنه.

یه روز یه تپه سی دی، یه روز یه کوه جوراب... کلا تو در ایجاد ناهمواری تو اتاقت استعداد خاصی داری.

_خب میخوام زن بگیرم که همین کارامو درست بکنه دیگه...

_کنیز نمیخوای بگیریا... میخوای زن بگیری...

_دور از جون رها خانوم، میخوام سرور بگیرم...

_این شد...

چند ساعتی گذشت و کم کم هوا داشت رو به تاریکی میرفت، که مجید از خونه ی ما رفت.

+++++

یک ماهی میگذشت. زندگی طبق روال عادی جریان داشت. هر روز از صبح تا عصر سر تمرین و از عصر تا شب تو خونه. فقط چیزی که تغییر میکرد شدت تمرین های ما بود. بعضی روزا همه ی وقتمون رو به بطالت میگذروندیم، بعضی وقتا هم اون قدر تمرین میکردیم که دلم میخواست همون وسط خودم رو دار بزنم. یه چیز دیگه هم که متغیر بود، شمارش معکوس برای تولدم بود. تولد اون سالم پنجمین تولدی بود که با مجید بودم. یک روز قبل از روز تولدم بود که مثله همیشه مجید اومده بود تا باهم بریم سر تمرین. سوار ماشین شدم و سلام کردیم و راه افتادیم. عجیب بود که از کادو و تولد و تبریک هیچ خبری نبود. مجید درباره ی همه چیز باهام حرف میزد به جز تولدم. فکر کردم یادش رفته. تصمیم گرفتم خودم سر صحبتش رو باز کنم بلکه یادش بیاد. اما یه ندایی ته دلم گفت نه، مگه میشه مجید تولد منو یادش بره؟

ابر هایی که بالای سرم جمع شده بود رو کنار زدم و الکی گفتم : راستی مجید امروز تولد یکی از دوستامه.

_کدومشون؟

موندم چی بگم... با من من گفتم : اِم... تو نمیشناسیش... دوسته دوران دبیرستانمه...

خیلی ریلکس و معمولی گفتم : اهان...

با خودم گفتم آه لعنتی... این انگار به کل یادش رفته...

دوباره گفتم : ست امروزمون چقدر قشنگه... و بعد پیراهن ابیش اشاره کردم.

_ابی؟ اره قشنگه...

میخواستم اونو یه جوری یاد تولد بندارم ولی نمیشد... دوباره گفتم : من این قدر از لباسای ابی خوشم میاد...

مجید هیچی نگفت و ساکت موند.

گفتم : مجید به نظرت من واسه دوستم چی کادو بخرم؟

_نمیدونم... شما دخترا که بهتر هم دیگه رو میشناسید؟

_میخوام نظرتو بدونم. به نظرت واسه یه دختر چه کادویی بگیرم بهتره؟

_نمیدونم باور کن...

شیطونه میگه داد بزمنم و بگم فردا تولدمه، ولی باز یه ندایی اومد که نه...نگو... شاید میخواد مثله عاشقای دل خسته شب تولد بیاد کادو بزاره پشت در خونمون و بره... اما این رمانتیک بازا به مجید نمیومد... توی همین فکر بودم که مجید زد به شیشه ی ماشین و گفت : رها؟ چرا پیاده نمیشی؟

نگاهی به دور و برم کردم. رسیده بودیم و من هنوز توی فکر و خیالات خودم سیر میکردم.

از پله های محوطه ی سالن بالا رفتیم. وقتی رسیدیم، فقط سارا و محسن اومده بودن. رفتم توی جایگام نشستم و به سارا که داشت با فلوتش ور میرفت اروم گفتم : سارا، بیا جلوم بشین نمیخوام مجید ببینتم.

_چی؟

_میگم بیاد جلوی من بشین.

_چی میگی تو؟

صدام رو یکم بلند تر کردم و گفتم : بیا این جا بشین.

_رها نمیفهمم چی میگی.

بلند داد زدم : بیا این جا بتمرگ.

مجید و محسن هر دو برگشتند و به من نگاه کردند. یه لبخند ژکونت تحویلشون دادم.

سارا گفت : چته دیوونه؟ چرا داد میزنی؟

برای این که تو کری...

اومد جلوم نشست : بنال ببینم چی میگی...

من : چه با ادب شدی تو...

سارا : بودم...مینالی یا نه؟

_اره، مینالم...سارا امروز تولدمه...

صدای جیغ سارا بلند شد : وای رها، تَوَلُّ...

پریدم دستم رو گذاشتم روی دهنش و با گذاشتن انگشتم روی بینیم، بش فهموندم که باید ساکت باشه.

سارا : چرا؟

من : اخه مجید هنوز بم تبریک نگفته، حتی به روی خودشم نیاورد...

خب برو بش بگو امروز تولدمه، بم تبریک بگو...

خاک تو سرت کنن...این طوری که خیلی ضایس...میخوام ببینم یادشه یا نه؟

اهاااا...از اون لحاظ...خب اومدیم و اون یادش نبود...اون وقت چی؟

منم از همین ناراحتم دیگه...

همین طور که با سارا حرف میزدیم، بچه ها دونه دونه میومدن و سر جاهشون تا این که تمرین شروع شد.

چند دوری تمرین کرده بودیم که یهو مبایل مجید زنگ زد. همه تعجب کردیم چون معمولاً وسط تمرین همیشه مبایل هارو خاموش میکردیم. نگاهی به صفحه ی مبایلش کرد و گفت : اوه، اوه بچه ها احضار شدم...مادرمه... شروع کرد به حرف زدن : الو؟!...سلام مامان...

همین طور از ما دور می شد و من نمیتونستم صدایش رو بشنوم. نزدیک تر که بود میشنیدم که میگفت نه مامان...فردا نه...باشه واسه ی پس فردا...پس فردا شب...اره اره میگم...

نگاهی به من انداخت که با چهره ای کنجاو داشتم نگاهش میکردم و سعی داشتم بفهمم که چی میگه...

صحبتش که تموم شد، برگشت و گفت : شرمنده بچه ها، مامانم یه کار ضروری داشت، نمیشد جوابش رو ندم...

داشتم از فضولی می‌مردم... مامانش چه کار ضروری ای داشته که حاضر شده وسطه تمرین مبایلش رو روشن بزاره؟ دوباره رفتم توی فکر و خیال...

بعد از تمرین، مثله همیشه مجید منو تا دم در رسوند. در رو باز کردم که پیاده شم، اما پشیمون شدم و دوباره بستم.

من : مجید...

_جانم؟

یه چیزی تو دلم میگفت که بش بگم. اما... نه... نمیگم...

گفتم : هیچی... خدافظ...

_خدافظ!

تمام روز رو توی فکر بودم. خدایا مجید چش شده بود؟ چند دفعه رفتم طرف گوشیم که بش زنگ بزنم اما پشیمون شدم.

طرفای عصر بود که صدای اس ام اس گوشیم در اومد. خوشحال شدم و فکر کردم حتما مجید واسم پیام تبریک فرستاده. از ذوقم تا دستم به مبایل رسید با مغز کف اتاق ولو شدم. اما همون موقه خورد تو حالم...

مجید اس داده بود : من فردا نمیتونم پیام دنبالت. خودت با یه تاکسی دربست بیا...

قیافم مثله کنتلت بی تخم مرغ وا رفت...

خدایا... یعنی چه اتفاقی افتاده؟

فردای اون روز صبح زود از خواب بلند شدم. به مانتوی چهار خونه ی بنفش با یه شال یاسی پوشیدم. توی اینه خودمو نگاه کردم. چشم های درشتم باعث میشد قیافم جذاب تر بشه. دستی به موهام، که وقتی نور بهشون می تابید درخشش خاصی داشتند، کشیدم و شاخه ای از اون هارو به صورت کج از شالم بیرون گذاشتم. یه رژ کم رنگ زدم و در اخر بهترین و خوش بو ترین عطر رو، با یه فشار کوچیک به روسریم زدم. میخواستم کیک هم بخرم. به یه شیرینی فروشی ی خوب رفتم و یک کیک از توی ویترینش انتخاب کردم. تا آماده و بسته بندی بشه یکم معطل شدم. توی شیرینی فروشی صندلی ای برای نشستن نبود. دستم از گرفتن سنتور به اون گندگی خسته شده بود. کیک هم که آماده شد، بد تر شد. از یه طرف یه سنتور اندازه ی هیکلم دستم بود و از طرف دیگه یه کیک تقریبا بزرگ. از همون جا یه تاکسی دربست گرفتم و رفتم طرف سالن تمرین. دیر شده بود. از ساعت شروع تمرین نیم ساعت گذشته بود. تا رسیدم دم سالن یک ربع طول کشید و تقریبا چهل دقیقه دیر کرده بودم. کیک رو به دست راستم و و سنتور رو به دست چپم گرفته بودم و به سرعت پله های محوطه رو بالا میرفتم.

در سالن رو که باز کردم، همه جا تاریک بود. با خودم گفتم ای بابا... تازه یعنی من ۴۰ دقیقه دیر کردم... چرا هیشکی نیومده؟

دستم رو بردم طرف کلید برق تا چراق هارو روشن کنم که یهو چند تا انگشت رو کلید ها احساس کردم. جیغ بنفشی زدم و به بیرون از سالن فرار کردم. پشت سرم رو نگاه کردم. بچه هارو دیدم که دارن میدون دنبالم. با این که فهمیده بودم خبری نیست و اون انگشتا، انگشت گودزیلا نبوده، ولی نمیدونم چرا همواره میدویدم. محسن داد زد : رها وایسا... ببخشید، دسته من بود...

فرناز: رها ندو... الان میخوری زمین...

تا این که بالاخره از اون شوک بیرون اومدم و یه جا وایسادم. نفسم بند اومده بود. بچه ها بم رسیدن.

عاطفه که دنبالم دویده بود و نفس نفس میزد گفت : دیوونه چیزی نبود که...

نفس نفس زنان گفتم : چیزی نبود؟... توی اون ظلمات که چشم چشم رو نمیبینه... چراغارو خاموش کردین... این محسنم دستشو گذاشته رو کلید. خب ادم ذهره ترک میشه...

محسن : بابا خیر سرمون میخواستیم غافلگیرت کنیم...حالا بلند شو خودتو جمع کن، بریم تو.
 بعد کیک رو از دستم گرفت.محمدعلی هم سنتورم رو گرفت و باهم رفتیم توی سالن.امیر کلید
 برق رو زد و چراغ ها دونه دونه روشن شد.بچه ها سالن رو تزیین مختصری کرده بودند و
 کادوهارو چیده بودند روی جایگاه سنتورم.خوشحال گفتم : وای!!!بچه ها مرسییییی...چقدر
 خوشگل شده...

زهره : قابل شمارو نداره...طرحش از من بودا...

محسن : خب!اول کادوهارو باز میکنی یا اول کیک بخوریم؟

من : نمیدونم،بزار از مجید...

نگاهی به دور و برم کردم.خبری از مجید نبود.

گفتم : پس مجید کجاست؟

گفتند : ما از صبح تا حالا ندیدیمش...

_چرا نیومده؟به شما ها حرفی نزده؟نگفته امروز میاد یا نه؟

هیچ کس ازش خبری نداشت.

چند ثانیه در سکوت سپری شد.نمیدونستم چرا مجید نیومده...

محمدعلی : حالا بیا کادو هارو باز کن،مجید هم میرسه...

با اکراه به طرف کادو های رنگ و وارنگی که چیده شده بود رفتم.اولیش رو که کاغذ کادوی سرمه

ای رنگی داشت رو برداشتم.روش یه کارت بود که نوشته بود : **عاطفه و محمدعلی**

بازش کردم.توش یه پک لوازم آرایش بود.لبخند کوچیکی زدم و ازشون تشکر کردم.نگاهی به در

انداختم...خبری از مجید نبود.

به ارومی کادوی بعدی رو برداشتم.سارا گفت : اون مال من و محسنه.حدس بزن توش چیه؟

یه چیز نرمی توش بود.گفتم : عروسکه؟

_بازش کن ببین!

یه عروسک خرس توی کادو بود. من نمیدونم این بشر در مورد من چی فکر کرده...

سارا و محسن رو بوسیدم و ازشون تشکر کردم.

به ترتیب کادو ها باز میشد. فرناز و سینا یه عطر برام گرفته بودن. امیر و زهره هم یه کتاب.

همه ی کادوها باز شده بود ولی مجید هنوز نیومده بود. انگار بدون اون میل به انجام هیچ کاری نداشتم...

رفتم تو خودم. همه ی بچه ها متوجه ناراحتیه من شده بودند. مدام به در نگاه میکردم. با خودم

میگفتم الان مجید با یه کادوی خیلی گنده از در وارد میشه و اونو میده به من!

چیزی نگذشت که صدای محسن منو از این فکر بیرون اور : ام... خب رها... بیا کیک رو ببُر دیگه...

گفتم : هنوز که مجید نیومده...

امیر : اونو ولش کن... میاد... بیا فعلا کیک رو ببر...

_نه، من تا مجید نیاد دست به کیک نمیزنم...

سارا دستم رو گرفت و به زور بلندم کرد. ولی من دوباره نشستم. سارا رو به محسن گفت : بیا کمک

کن اینو از این جا بلند کنیم

سارا و محسن دو تا دستامو گرفتند و بلندم کردند. کیک رو با قیافه ای ماتم زده و ناراحت

بریدم. برای همه ی تیکه توی بشقاب یه بار مصرف گذاشتم و دادم بهشون. مشغول خوردن کیک

بودیم که یهو صدای در اومد. همه ی نگاه ها به طرف در سالن برگشت. مجید وارد سالن شد. گل از

گلم شکفت. انگار تموم شادی های دنیا رو بهم دادن.

بچه ها بلند گفتند : مجید... کجا بودی تو؟

مجید : بچه ها شرمنده... ترافیک بود...

بعد در حالی که کتش رو در میاور گفت : خب، آماده شید واسه تمرین.

همه هم دیگه رو نگاه میکردیم...

محسن : مجید...

_چیه؟

_به نگاهی به در و دیوار بنداز...

_خب...؟ یکم تغییر کرده...چی شده مگه؟

_یکم؟

_چه میدونم...یکم میزانیپیلیش بالا رفته...

سینا بازوی مجید رو گرفت و گفت : مجید خوب نگاه کن...

بعد به کاغذ کادو های پاره شده، کادو های من که کناری چیده شده بود و کیک اشاره کرد.

من روی صندلی نشسته بودم و هیچی نمیگفتم. انگشتمو فشار میدادم. هنوز هم انتظار داشتم

مجید تولدم رو بلند تبریک بگه...

مجید نگاهی به اطرافش کرد : این جا چه خبره؟

سارا که معلوم بود جا خورده، نگاهی به من و بچه ها انداخت و بعد به رو به مجید گفت :

_...مجید... تولده دیگه...

_تولده؟ تولده کی؟

همه از حرفش جا خوردیم... انگار یه تشت اب سرد ریختن روم. دیگه مطمئن شدم که مجید تولدم

رو یادش رفته.

سارا استین پیراهن مجید رو کشید و در گوشش گفت : تولد رهاست...

مجید بلند گفت : اااا... به به به... تولدشه... تولدت مبارک عزیزم...

بعد به طرف کیک اومد و یه تیکه از اونو با دست برداشت و خورد.

اشک توی چشمم جمع شده بود. دلم میخواست فریاد بزنم...

مجید به قیافه ی عصبانی و ناراحتی نگاه کرد : صد سال به این سال ها عزیزم! فقط شرمنده کادو یادم رفت برات بخرم.

مونده بودم... میخواستم همون جا بزنم زیر گریه. نفس هام تند تر شد. نوید یه بارش اساسی توی چشمم بود...

مجید به طرف صندلیه خودش برگشت و در کمال خون سردی گفت : خب... حالا اینارو جمع کنید، میخوایم تمرین کنیم.

دیگه نتونستم تحمل کنم. بشقاب کیکی که دستم بود رو انداختم زمین. کیفم رو برداشتم و بدو از سالن خارج شدم.

حتی یادم رفت سنتورمو بردارم...

+++++

فقط میدویدم و اشک هایی که باعث میشد جلوم رو تار ببینم رو با استیمنم پاک میکردم. با سرعت هر چه تمام تر از سالن دور شدم.

مجید چش شده؟ چرا تولد من رو یادش رفته؟ مجید که هیچ وقت این طوری نبود...

این سوالاتو ذهنم می چرخید که رسیدم سر خیابون. یه تاکسی گرفتم و به سمت خونه رفتم.

در اتاق رو باز کردم. توی چهار چوب در ایستادم و با قیافه ای ماتم زده و خسته، به اتاقم نگاه کردم. به اندازه ی یک قدم وارد اتاق شدم و کیفم رو پرت کردم گوشه ی اتاق، خودم رو انداختم رو تخت و دوباره بغض لعنتی اومد سراغم...

یعنی این قدر واسه مجید بی اهمیت شده بودم؟ مگه ادم تولد عشقش رو یادش میره؟ اون که هر سال از یک هفته قبل از روز تولدم، واسش نقشه میکشید و برنامه ریزی میکرد که کجا بریم... اما حالا... حتی نخواست که یه جشن کوچولو توی سالن تمرین بگیریم... حتی اون همه زحمت بچه ها واسه تزیین سالت به چشمش نادیده اومد. خیلی راحت فقط گفت : تولدت مبارک و بعد دستور

داد تا اون جاهارو جمع کنیم و تمرین رو شروع کنیم...از همه مهم تر این که منو جلوی همه ی بچه ها ضایه کرد...باورم نمیشه این مجید،همون مجید ساله پیشه...

توی این فکر بودم که کم کم خوابم برد.

نزدیکای غروب بود که صدای بابا تو گوشم پیچید : رها...رها...بلند شو یکی دم در کارت داره...

با صدای خواب الود گفتم : سلام بابا...کی اومدین؟

_خواب بودی که من اومدم.حالا پاشو یکی دم در کارت داره.

_کی؟

_نمیدونم.

بلند شدم.اول یکم روی تخت نشستم.کلم رو خاروندم.با همون لباسای بیرون خوابم برده بود.از

اتاق اومدم بیرون و رفتم دم در.در رو باز کردم و در عین ناباوری مجید رو پشت در

دیدم.نمیدونستم چیکار کنم...چی بگم؟خیلی از دستش ناراحت بودم.چند دقیقه فقط توی

صورتش زل زده بودم...مجید سکوت رو شکست و قبل از این که من چیزی بگم گفت : سنتورت

رو جا گذاشته بودی...برات اوردمش...

سنتور رو از دستش گرفتم و اروم و بی تفاوت گفتم : مرسی.

میخواستم درو ببندم که مجید گفت : رها ! یه لحظه صبر کن.اومدم این جا یه مسئله ی مهمی رو

بت بگم اما قبلش باید باهام اشتی کنی.

_چرا باید همچین کاری بکنم؟

_چون ممکنه جوابی که میدی از روی عصبانیت باشه.

_واسم مهم نیست...

_ولی واسه ی من خیلی مهمه...

_مجید ول کن،میخوام برم

_ دارم بات حرف میزنم...

_ زود تر بگو، کار دارم

_ باور کن اینقدر سرم شلوقه که گاهی وقتا غذا هم نمیخورم. رها، تو که خودت کارای گروه رو میبینی... میبینی من چقدر کار دارم... تولد خودمم یادم میره به خدا... یه این دفعه مارو ببخش... باشه؟

چیزی نگفتم و به زمین خیره موندم. ته دلم راضی به بخشیدنش بودم، ولی خب باید یکم ناز و کرشمه ی دخترونه میومدم!
مجید دوباره گفت : اشتی؟

لبخندی ژکونتی زدم و گفتم : باشه بابا... بخشیدمت...

مجید با صدای خوشحالی گفت : خب... و اما... حالا میخوام اون مسئله ی خیلی خیلی مهم رو بت بگم.

_ خب؟ بگو ببینم...

_ این جا؟ وسط خیابون؟ دعوتم نمیکنی پیام تو؟

از جلوی در کنار رفتم : چرا... بیا تو...

به پیشنهاد مجید رفتیم توی الاچیق. رو به روی هم نشستیم. گفتم : خب ازود باش بگو!
مجید : ام... راستش مسئله ی مهم اینه که...

از هیجان لرز خفیفی توی بدنم افتاده بود. نگاهم رو به لب مجید دوخته بودم. هیچ حدسی نمی تونستم بزنم.

مجید دوباره با من گفت : مسئله ی مهم اینه که...

هر لحظه اشتیاقم برای شنیدن خبر بیشتر می شد.

مجید دوباره گفت : راستش مسئله ی مهم اینه که... اممم...

گفتم : وای مجید بگو دیگه...

_مسئله ی مهم اینه که قیمت شیر ۳۰۰ تومن گرون شده

بعد با صدای بلند زد زیر خنده.

_خیلی بی مزه ای...اصلا نباید بات اشتهی میکردم...

مجید خندش رو جمع و جور کرد و گفت : ببخشید، الان میگم...

بعد ادامه داد : ببین...مسئله ی مهم اینه که...چجوری بگم...اینه که...

_مجید میگی یا برم؟

_نه،میگم میگم...ببین...می خواستم...اگه تو اجازه بدی...فردا شب...با مامان و بابام...بیایم واسه

امر خیر...

مو به تنم سیخ شد.خون توی رگ هام یخ بست.انتظار همچین خبری رو نداشتم...عین دیوونه ها

زدم زیر خنده و گفتم : امر خیر؟

_اره...اگه شما اجازه بدی میخوایم بیایم خواستگاری...

دوباره بلند زدم زیر خنده.مجید گفت : چته؟چرا میخندی؟

با خنده گفتم : هیچی...یهو بم شوک وارد شد،سیستم بدنم بهم ریخته،نمیدونه باید چیکار

کنه...هی میخنده...

مجید هم اروم خندید.

گفتم : خب درباره ی این مسئله نباید از من پرسسی که...باید از بابام اجازه بگیری...

_از بابات پرسیدم.بابات موافقه.ولی گفت باید از خودتم پرسسم.

خنده ی زیرکانه ای کردم و گفتم : اهان...پس یعنی اگه من الان بگم نه،مراسم فردا بهم میخوره؟

_تو همچین کاری نمیکنی عزیزم...

_بهبو دیدی کردم...

تحدید امیز گفت : رها!

_اخی...دلم واست سوخت...باشه...فردا برای امر خیر تشریف بیارید.

به صورت تم خیره شد. توی چشمم زل زد. لبخند عجیب و غریبی روی صورتش ظاهر شد. چشمش رو روی هم گذاشت و اروم گفت : مرسی عشقم...!

موقع خداحافظی بهم سفارش کرد که بچه ها از این موضوع بویی نبرن. منم بش گفتم خیالت راحت و اون رفت.

در رو بستم و چند ثانیه بهش تکیه دادم و فکر کردم. این پسر واقعا مشکل داره، از به طرف تولدم رو یادش میره، از به طرف میاد میگه میخوام پیام واسه امر خیر...شونه هامو بالا انداختم. خنده ی احمقانه ای کردم و رفتم تو.

به حالت کنایه به بابا گفتم : بابا...حالا دیگه نمی دونید کی دم در با من کار داره، نه؟

_خودش گفت بت نگم

_دستتون درد نکنه، شما شریک دزدین یا رفیق قافله؟

_حالا مگه بد شد؟

_نه... بعد ادامه دادم : جریان خواستگاری رو چرا بم نگفتین؟

بابا خندید و گفت : پس بالاخره بهت گفت...

_اره...

_باباش چند روز پیش بم زنگ زد، گفت میخوایم بیایم واسه ی امر خیر. منم گفتم قدمتون روی چشم. هرچه زود تر تکلیف این دو تا جوون روشن بشه بهتره. اما باید با خود رها هم هماهنگ کنید. اون بنده خدا هم گفت چشم.

_حالا نمی شد به من بگین که امادگی داشته باشم؟

_ نه، مجید گفت چیزی بت نگم. راستی، من واست کیک نخردم چون فردا قراره تولدتو دوره هم تو مراسم خواستگاری بگیریم.

هر دو لبخندی بهم زدیم. دیگه تقریباً شب شده بود. به اسمون نگاه کردم و به اتفاقات اون روز فکر میکردم... چه روزی بود...

به شیشه ی ماشین زدم و گفتم : اقا در بست میبری؟

مجید گفت : بله که می برم! بفرما بالا...

سوار شدم و رفتیم به سمت سالن. از همون اول بحثه خواستگاری اومد وسط. مجید گفت : رها تو خواستگاری چیا میگن؟

_ از اون جایی که من ۱۰۰ تا خواستگار دکتر و مهندس داشتم، کاملاً به حرفایی که تو خواستگاری میزنن اشنام...

_ ا؟ نه بابا... چطور این خواستگاری دکتر و مهندستو تا حالا رو نکرده بودی؟

_ اخی جنبشو نداشتی... ترسیدم بترسی، پا پس بکشی.

_ اهان... پس قضیه عشقیه... اونارو رد کردی که به من برسی...

_ به چیزی تو همون مایه ها!

_ حالا جدی تا حالا چند تا خواستگار داشتی؟

_ دو، سه تا... اما هیچ کدوم که به پای شما نمیرسن اقا...

_ ما چاکریم!

با هر هر و کرکر وارد سالن شدیم. چشمای همه با دیدن ما چهار تا شد. سارا گفت : ا... مگه شما دو تا باهم قهر نبودین؟

به هم دیگه نگاه کردیم بعد من گفتم : خب حالا باهم اشتی کردیم.

سینا که شاخ هاش تا اسمون هفتم رفته بود گفت : رها مگه تو نبودی که دیروز میخواستی
خرخره ی این مجید رو بجویی؟

گفتم : چش ندارید ببینید باهم اشتی کردیم؟

_چش که دارم...ولی شماها یکم مشکوک میزنید...

تمرین شروع شد. دو سه دور بیشتر تمرین نکرده بودیم که مجید وقت استراحت داد. قیافه های
پر از سوال دخترا به سمتم اومد. دورم جمع شدند و هرکس یه سوالی پرسید : رها چه خبر
شده؟ تو و مجید چطونه؟ نه به دیروز تون، نه به امروز تون، چطونه شماها؟...

بین اون همه صورت احساس خفگی کردم. همه رو کنار زدم و گفتم : وای بچه ها خفم
کردین... بفرما تو حلق بنده... تارف نکنیا...

فرناز گفت : بابا یه کلمه بگو چی شد باهم اشتی کردین...

لبخند مرموزی زدم، ابرو هامو بالا انداختم و سرم رو تکون دادم.

زهره : رها حرف بزنی دیگه...

گفتم : ام... خب... راستش مجید اومد دم خونه، ازم عذر خواهی کرد، بعدشم یه پیشنهادی داد که
نمیتونم به شماها بگم!

همشون داشتن از فضولی میمردن. از روی صندلی بلند شدم که برم اما عاطفه استینم رو کشید و
گفت : بشین ببینم... تا نگی چه پیشنهادی داده نمیزارم بری.

با شیطنت گفتم : اون دیگه به شماها مربوط نیست...

سارا : خیلی نامردی رها... حالا دیگه ما شدیم نامحرم؟

_ شماها دهننتون لقه... کل شهر رو خبر دار میکنید...

_ نه، قول میدیم به هیشکی نگیم... بگو دیگه...

_ همیشه... مجید گفته بهتون نگم...

سارا : مجید غلت کرد... بگو ببینم...

_اوهوی... درست صحبت کنا...

_رها بگو دیگه...

_قول میدین به هیچ کس نگین؟

همه باهم گفتن اره قول میدیم. یواشکی به اون طرف سالن که مجید وایساده بود نگاه کردم و با صدای ارومی گفتم : مجید قراره امشب بیاد واسه خواستگاری...

همه بلند گفتند : اووووووووو... لی لی لی لی لی لی... مبارکه...

با صدای ارومی گفتم : بچه ها خفه شید... الان مجید میفهمه بهتون گفتم...

فرناز رو به بقیه گفت : راس میگه دیگه... خفه شید الان رها لو میره... بعد ادامه داد : پس بگو... اقا مجید قراره امشب بره خواستگاری...

همه ذوق زده شده بودند. انگار قراره بیان خواستگاری خودشون.

سارا گفت : ببین رها... من این جا از همه با تجربه ترم... وقتی که باباش گفت بریم سر اصل مطلب، سریع پپر وسط حرفش و بگو من فعلا قصد ادامه تحصیل دارم. خر نشی یهو زود بله بگیا...؟! وقتی هم که داشتی جلوی مجید چایی تارف میکردی، یه نگاه بکن تو چشاش، یه لبخند ملیح بزن، بعد وقتی اون ذوق مرگ شد، یه استکان چایی بریز رو پاش...

با حرفای سارا همه خندیدیم. گفتم : این دلبنده نحیفه من گناه داره روش چایی بریزم...

در حال حرف زدن و بگو بخند بودیم که مجید منو صدا زد و گفت : رها آماده ای؟

_واسه ی چی؟

_بریم دیگه... دیر شده...

دوزاریم افتاد. مجید به خاطر مراسم اون شب تمرین رو پیچونده بود. از بین بچه ها بلند شدم، در حالی که با عجله وسایلم رو جمع میکردم گفتم : بچه ها تورو خدا به کسی چیزی نگیدا...

_ خیالت راحت عروس خانوم

لبخندی زدم و گفتم : عروس چیه بابا...هنوز که نشدم...

کیفم رو به کولم انداختم و سنتورم رو برداشتم و گفتم : بچه ها واسم دعا کنید...

زهره گفت : ایشالا زنده بمونی...

_ مرسی از دلداریت واقعا...

با بیخیالی گفت : خواهش میکنم...

با مجید از سالن زدیم بیرون.دم در خونه پیاده شدم و به سرعت رفتم تو.واسه ی شب کلی کار داشتم.اول از همه خونه رو مرتب کردم.کتاب های بابا رو از دور و بر خونه جمع کردم و بردم توی کتاب خونه.گردگیری مختصری کردم و بعد مشغول آماده کردن وسایل پذیرایی شدم.یه ظرف میوه، دو تا ظرف کوچیک واسه شیرینی و یه ظرف شکلات آماده کردم.بشقاب و کارد و چنگال بردم و روی میز گذاشتم.ظرف میوه و ظرف شیرینی هارو گذاشتم توی یخچال.اون لیوانای خوشگل مامان رو که مال جهیزیش بود در اوردم و کناری گذاشتم تا وقتی خواستم چایی بریزم آماده باشه.یه لحظه رفتم توی فکر...کاشکی مامان الان بود...کاشکی بود و توی مراسم خواستگاری من شرکت می کرد...

به خودم که اومدم دیدم ساعت چهاره.رفتم سراغ تلفن و به بابا زنگ زدم.

_ الو؟سلام بابا.

_ سلام،خوبی؟

_ خوبم ممنون.

_ نرفتی تمرین؟

_ چرا رفتم،ولی با مجید سریع برگشتیم.بابا کجایید؟

_ تو راهم دخترم.

_باشه.زود بیاید که کلی کار داریم.

_چشم.چیزی از بیرون نمیخواهی؟

_نه.

_پس فعلا خدافظ

_خدافظ

تلفن رو قطع کردم و یه راست رفتم تو حموم.توی حموم مدام به این فکر میکردم که چیکار کنم؟چی بگم؟با این که مجید و خانودش رو بارها دیدم بودم،ولی این خواستگاری رسمی یکم واسم غیر قابل هضم بود.

از حموم که اومدم بیرون بابا رسیده بود خونه.بعد از من اون رفت توی حموم تا دوش بگیره.سریع رفتم توی اتاق.حوله ای که دور خودم پیچیده بودم رو در اوردم و یه تنیک استین سه ری مشکی و مجلسی با جوراب شلواری مشکی و کفش های ورنی مشکی ام پوشیدم.موهام رو با ششوار خشک کردم و مدل دادم.کاملا شیک،مثل دخترای خوب و منظم و مرتب،نشستم روی مبل و منتظر مهمونا شدم.بابا هم از حموم اومد.لباس چهار خونه ی کرم و قهوی ایش،با شلوار کرمش کاملا ست بود.هر دو منتظر نشسته بودیم.بابا گفت : استرس داری؟

گفتم : نه...واسه چی؟

_اچه من دارم...

_وا...بابا...مگه قراره بمب اتم بترکه؟

شونه هاشو بالا انداخت و هر دو اروم و ساکت نشستیم.

یهو زنگ در به صدا در اومد.در اون لحظه استرس تمام وجودم رو فرا گرفت.من که خوب بودم...این استرس لعنتی چی بود یهو افتاد تو جون من...

بابا گوشی ایفون رو برداشت و گفت : سلام،بفرمایید،خوش امیدید...

در ورودی خونه رو باز کردم و دم در ایستادم. از دور مجید و پدر و مادرش رو میدیدم که دارن طول حیات رو طی میکنن و به طرف ما میان. دم در که رسیدند اول مامانش، بعد مجید و بعد پدرش وارد شدند. همه شروع کردیم به سلام و علیک : مامانش گفت : سلام رها خانوم... چطوری عزیزم؟

در جواب سلام و احوال پرسى ها فقط يك جواب میدادم : سلام! خوبم ممنون. شما خوبید؟ خوش امید...

گاهی وقت ها با خودم فکر میکنم که ایا وقتش نیست که ما ایرانی ها یکم توی مکالمات سلام و احوال پرسى خلاقیت به خرج بدیم و همش اون جمله های تکراری رو نگیم؟
به هر حال، چه میشد کرد. با مامان مجید که هیلکل تقریبا درشتی داشت دست و روبوسی کردم. نفر بعدی مجید بود که وارد خونه شد. تا به حال مجید رو اون طوری ندیده بودم. یه دست کت و شلوار سرمه ای تیره، یه لباس سفید که روش راه راه های سرمه ای داشت و یه کروات سرمه ای. و علاوه بر این موهایش رو مثل یک جنتل من باکلاس مدل داده بود. چقدر شیک و رسمی...
مجید سلام کرد. منم سلام کردم. دسته گل رو داد دستم و گفت : بفرمایید...!

تو دلم گفتم مجید چه با ادب شده امشب...

با بابا دست و روبوسی کرد. بعد هم بابای مجید اومد تو و در رو پشت سرش بست.

مهمونا بالای مجلس نشسته بودند. مامان مجید وسط نشسته بود و باباش و خودش طرف چپ و راست مامانش نشسته بودند. بابا هم روی یه صندلیه تکی و پهلوی مجید نشست.

دسته گل رو گذاشتم توی یه گلدون اب و اوردم بیرون و گذاشتم روی میز. برگشتم توی اشپزخونه. توی استکان ها چایی ریختم و بابارو صدا زدم تا بیاد و سینی چای رو ببره.

بابا گفت : مگه خواستگاریه منه که من چای ببرم؟ خودت باید بیاری...

_بابا نمیتونم... سنگینه، یهو میریزم رو مجید ابروم میره ها...

_ خیلی خب بده به من...

با بابا از اشپزخونه خارج شدیم و رفتیم پیش مهمونا. نمیدونستم چی باید بگم. چی کار باید بکنم...؟ به خاطر همین ترجیح دادم ساکت بشینم و هیچی نگم. مجید هم مثله من خیلی اروم و ساکت نشسته بود. رنگ صورتش یکم به سرخی میزد و مدام با یه دستمال عرق پیشونیش رو پاک میکرد. یعنی اینقدر خجالت زده شده بود؟ بابا بلند شد و رو به مجید گفت: مجید جون کنت رو در بیار، ظاهرا خیلی گرمته...

مجید کنتش رو در آورد و داد به بابا. بابا کت بابای مجید رو هم گرفت و برد و زد به چوب لباسی.

تازه فهمیدم لباس مجید یه لباس استین کوتاه مردونس. لباس استین کوتاه با کروات چقدر بهش میومد... قیافش خیلی مردونه تر شده بود. از جاهای مختلف بحث شد و پدرهامون صحبتشون حسابی گل گرفت. بابا از مشکلات دانشگاه و تدریس و خاطراتش با دانشجو ها میگفت، بابای مجید از قیمت دلار و سکه و نوسانات بازار. تو دلم گفتم اچه اگه می خواستید جلسه ی بحث و مذاکره راه بندازید می رفتید یه جای دیگه...

تا بالاخره نوبت به ما هم رسید و بابای مجید گفت: خب... استاد اگر موافق باشید بریم سر اصل مطلب... و بعد به من و مجید اشاره کرد. یاد حرف سارا افتادم. خندم گرفته بود و نمیتونستم خودم رو کنترل کنم.

بابا گفت: بله... اصلا امشب به خاطر اصل مطلب دور هم جمع شدیم.

از حرف بابا همه خنده ی کوچولویی کردیم.

محبوبه جون گفت: والا شما که مجید مارو خوب میشناسید. ماهم که رها خانوم رو میشناسیم. هر چی باشه این دوتا پنج ساله که باهم اشنان. پس نیازی به معرفی و شناخت هم دیگه نیست. بالاخره بعد از پنج سال دیگه وقتش رسیده که دست این دوتا جوون رو بزاریم تو دست هم دیگه. هم با هم اشنا هستن، هم اخلاقیات هم رو میدونن و از همه مهم تر هم دیگه رو دوست دارن... چی از این بهتر؟ امروز هم که ما اومدیم خدمت شما، فقط برای کسب اجازست. رها خانوم چیزی کم نداره... دختر خوب و با محبتیه... مجید ما هم بدون اغراق بگم بچه ی خوبیه... حالا شما نظرتون چیه؟ موافقید؟

بابا گفت : والا منم عین شما... با همه ی نظرات شما موافقم. هر چی این دو تا زود تر برن سر خونه و زندگیشون، من خوش حال تر میشم. فقط به خواهش کوچیک از اقا مجید دارم.

باباش گفت : خواهش میکنم... بفرمایید...

مجید توجهش رو به بابا جلب کرد.

بابا ادامه داد : خواهشم اینه که اقا مجید اجازه بده رها تا هر کجا که خواست درسش رو ادامه بده و مانع درس خوندن و یا کار کردنش نشه.

بابا ی مجید : اون که صد البته... رها خانوم میتونه تا هر کجا که خواست درسش رو ادامه بده و مجید هم وظیفه داره شرایط رو براش فراهم کنه...

بابا رو به مجید گفت : خب... نظرت چیه مجید جان؟

مجید : والا چی بگم... من با همه ی حرف ها موافق بودم...

محبوبه جون از من پرسید : تو چی رها جون؟ نظرت چیه؟ شرطی نداری؟

گفتم : نه... صحبت خاصی ندارم...

دوباره محبوبه جون گفت : اگر حرفی دارید همین جا بزنید... خجالت نکشید... هر دومون به گوشه ای خیره بودیم و حرفی نمیزدیم. بابای مجید به شوخی گفت : میخوايد برید تو اتاق و حرفاتون رو باهم بزنید؟

گفتم : بله، اجازه می دید چند لحظه بریم؟

بابا خندید و گفت : شما که هر روز هم دیگه رو میبینید و باهم حرف میزنید... صحبت کردن دیگه واسه چی؟

_لازمه...

_باشه... هر جور خودتون میدونید...

با مجیب رفتیم تو اتاقم. گفتم : تو چت شده؟ چرا یهو این قدر خجالتی و مظلوم شدی؟

گفت : خب بابا ادم شب خواستگاریش استرس میگیره دیگه...

سکوت حکم فرما شد... با من من گفتم : راستش... گفتم بیای تو اتاق حرف بزنیم که فقط یه چیزی ازت بپرسم...

_چی؟

_مجید... تا کجا حاضری بام بمونی؟

لبخندی زد و سرش رو انداخت پایین و با دستمال توی دستش ور رفت. بعد از چند ثانیه گفت :
رها خانم... تا بی نهایت باهاتم... هر جا که باشی من پشتتم...

لبخندی زدم و گفتم : خیلی دوست دارم... خیلی زیاد...

از اتاق اومدیم بیرون. بابا با طعنه گفت : چقدر صحبتتون طول کشید...

در جواب بابا فقط یه لبخند کوچیک زدیم. بابای مجید گفت : خب دیگه... بریم سر قرار و مدار عقد.

انگار یه شوک بم وارد کردن. عقد؟؟؟؟

محبوبه جون گفت : به نظر شما چه روزی واسه عقد بهتره؟

گفتم : ببخشید، عقد؟؟؟؟

_اره دیگه...

_اخه...اخه...

_اخه چی عزیزم؟

_به نظر من بهتره اجازه بدین این پایان نامه و تمرینات و اجرامون تموم بشه بعد به فکر عقد و مراسم و این جور چیزا باشیم. الان کار پایان ناممون از هر چیزی واسه ما مهم تره...

مجید گفت : منم با نظر رها موافقم. اگر بخوایم مشغول مراسم و این جور کار ها بشیم که نصف وقتمون میره... ما الان باید تموم وقتمون رو بزاریم رو تمرین... قراره عقد رو بزاریم واسه ی بعد از اجرا...

محبوبه جون : اوووووه... اگه بخوایم بزاریم واسه ی بعد از اجرا که خیلی طول میکشه. پس ما امشب اومدیم این جا واسه ی چی؟

گفتم : اخی اگه بخوایم مراسم بگیریم و درگیر کارهای مراسم بشیم که دیگه نمیتونیم به تمرینمون برسیم...

_ به مراسم کوچیک که به جایی نمیخوره... این جوری هر دو از بلا تکلیفی در میاید.

من و مجید نگاهی به هم کردیم. به یه جا خیره شده بودیم و چیزی نمی گفتیم. من اصلا دلم نمیخواست به این زودیا درگیر مراسم و این جور چیزا بشم. ما کار مهم تری داشتیم.

محبوبه جون گفت : چطوره؟

گفتم : ببینید ما کار مهم تری نسبت به مراسم عقد داریم. شما می دونید اگه اجرای ما خراب بشه چی میشه؟

من سخت مقاومت می کردم ولی جبهه ی مقابل قوی تر بود.

آخرش کم اوردم و رو به همه گفتم : هر جور صلاح می دونید...

_ باریکلا... حالا چندم باشه بهتره؟

چهرم عصبی شده بود. حرسم گرفته بود از این که اونا مارو درک نمیکنن. گفتم : والا چی بگم... نمیدونم...

محبوبه جون رو به مجید گفت : مجید تو بگو

مجید : منم نمیدونم...

بابا گفت : دو هفته دیگه خوبه؟

گفتم : دو هفته دیگه؟؟؟؟ دو هفته دیگه که خیلی زوده... ما هنوز هیچ کاری نکردیم...

محبوبه جون : عزیزه من کار خاصی نمیخواه بکنیم. ما فقط میخوایم به عقد کوچیک توی دفتر خونه بگیریم. بعد از اجرا ایشالا به عروسیه بزرگ میگیریم. خوبه؟

نمی دونم دلیل این همه اصرار شون واسه ی چی بود؟

بیخیال همه چی شدم... دیگه کار از کار گذشته بود... گفتم : باشه قبول...

بابای مجید گفت : خب پس مبارکه...

همه دست زدند و من و مجید هم خندیدیم.

محبوبه جون گفت : رها بی زحمت چندتا کارد و چنگال واسه ی کیک بیار.

کارد و چنگال از تو اشپزخونه اوردم. دیدم کیک رو گذاشتن روی میز و چند تا کادو هم دورشه. شمعی که روی کیک بود عدد ۲۳ رو نشون میداد. با دیدن کیک خندم گرفت. مجید گفت : رها بیا بشین. جای محبوبه جون رو که وسط نشسته بود، گرفتم و دقیقاً نشستم رو به روی کیک. با شمارش معکوس برای فوت کردن شمع ها آماده شدم... ۳، ۲، ۱... و من شمع هارو فوت کردم...

همه دست زدند و تبریک گفتند. بابای مجید گفت : خب... نوبتی هم که باشه نوبت کادو هاست... بعد رو به مجید گفت : برو اونو از تو ماشین بیار...

مجید رفت و با یه چیز مستطیل شکل که دورش کاغذ کادو پیچیده شده بود برگشت. دادش دستم و گفت : بفرمایید! تولدت مبارک.

تو چشمای مجید نگاه کردم. چشماش برق می زد. گفتم : این دیگه چیه؟

_بازش کن...

یکم به ریخت و قیافه ی کادوی عجیب و غریبم نگاه کردم. وای خدایا یه صدا از توش میومد. یه چیزی هی توش میپیرید این ور و اون ور. دیگه نمیتونستم صبر کنم... بازش کردم. خدای من... توی اون کادوی بی قواره و گنده یه مرغ عشق کوچولو بود. بلند گفتم : وای مجید مرسی... چقدر نازه این...

مجید اروم خندید و چشمکی زد : قابل نداره...

با ذوق به قد و بالای کوچولو و پر های ابیش نگاه کردم. دوتا سوراخ دماغ گنده بالای نوکش داشت که قیافشو خیلی بامزه کرده بود.

محبوبه جون در حالی که یه جعبه دستش بود گفت : بفرمایید رها جان! تولدت مبارک عزیزم...

جعبه رو از دست محبوبه جون گرفتم و گفتم : دستتون درد نکنه... چرا زحمت کشیدید؟

_ یعنی میگی ما نباید واسه عروسمون کادو می خریدیم؟

سرم رو تکون دادم و جعبه رو باز کردم. وایاااااااااا... چند لحظه چشمم رو بستم و دوباره باز کردم تر مطمئن شم اشتباه نمی بینم...

توی جعبه یه گردنبند طلا سفید بود که به یه تک مروارید مزین شده بود. خیلی ظریف و ناز بود. یعنی چقدر پول دادن برای این؟ به خودم اومدم و شروع کردم به تشکر کردن : وای دستتون درد نکنه، چرا این قدر زحمت کشیدید؟ به خدا من راضی به زحمتتون نبودم و ...

گفتند : قابل تورو نداره... مبارکت باشه...

تو دلم گفتم : من کادو دیده بودما... ولی کادو به این باحالی ندیده بودم. یعنی ادم خر شانس تر از من تو این جهان هستی پیدا میشه؟ چه مادر شوهر و پدر شوهر خوبی دارم من...

مجید گفت : خب استاد شما چی گرفتید؟

بابا گفت : یه چیزه خوب...

بعد کادوشو داد دستم. بازش کردم. توش یه گوشی بود. گفتم : باباااا...

بابا خندید و گفت : گوشی قبلیت قدیمی شده بود

_ مرسیییییییییی بابا جونم...

کم کم مجید و خانوادش آماده ی رفتن شدند. دم در با مامان و بابای مجید خداحافظی کردم و اونا رفتند و فقط مجید مونده بود و داشت کفشش رو می پوشید. داشت می رفت که گفتم : مجید...

مجید برگشت نگام کرد : جانم؟

_ تو تولد من رو یادت نرفته بود... خودت رو به گیجی زدی... نه؟

لبخند زد. کناره های کتش رو کنار زد و دستش رو کرد تو جیبش. به زمین خیره شد و هیچی نگفت.

گفتم : مجید با توأم...

سرش رو بالا آورد و به سمت در نگاهی کرد. گفت : بابام اینا رفتن... منم برم دیگه... خدافظ عشقم !

اروم گفتم : خدافظ...

چند قدم دور شد. دوباره گفتم : حداقل میخوای بیچونی یه جوری بیچون که ادم نفهمه...

تنها عکس العمل مجید ابن بود که برگشت و یه دست تکون داد و رفت.

برگشتم توی خونه و مشغول جمع کردن وسایل شدم. کارا که تموم شد، رفتم کنار قفس مرق عشقم. از من ترسیده بود. هی میپیرید این ور و اون ور. یکی نبود بگه اخه اسکل من که کاریت ندارم...

روز خسته کننده ای بود. یکم بعد از حرف زدن با اون جوجو، لباسام رو عوض کردم و خیلی ریلکس، خوابیدم...

صبح روز بعد انگار بختک افتاده بود روم. نمیتونستم بلند شم. دیروز خیلی خسته شده بودم و شب هم دیر خوابیده بودم. با صدای بابا چشمم رو تا نیمه باز کردم که می گفت : رها بلند شو... مجید نیم ساعته دم در وایساده.

تو حالت خواب و بیداری گفتم : مجید کیه؟

_ اینو باش... همون که دیشب زد به کلش و اومد خواستگاری تو...

تموم اتفاقات دیشب در عرض کم تر از یک ثانیه از مغزم گذشت. مثل جن زده هابلند شدم و به ساعت نگاه کردم. وای... پنج دقیقه دیگه تمرین شروع میشد... یا پنج تن ال ابا... حالا چیکار کنم؟

اصلا نفهمیدم چطوری لباس پوشیدم و چی پوشیدم و چی خوردم. چشم به هم زدم و دیدم دم درم و دارم کفش میپوشم. بابا گفت : صبحانه نمیخوری؟

در حالی که سعی می کردم بند های کفشم رو ببندم گفتم : نه... دیره

تا وسط حیاط دویدم ولی یهو حس کردم خیلی سبکم. همچون پر کاه میدویدم. بعد به دستام نگاه کردم... سنتورم رو جا گذاشته بودم... ای بابا... دوباره دویدم طرف خونه. دولا شدم که کفشم رو در بیارم، اما بابا رو دیدم که کیف سنتورم رو گرفته و داره بهم لبخند میزنه. سنتور رو از دستش گرفتم و گفتم : مرسی بابا جون !

می خواستم برم که بابا گفت : صبر کن...

یه لقمه نون و پنیر داد دستم و ادامه داد : توی راه مدرسه بخور.

مغزم هنگ کرد. گفتم . جاان؟ مدرسه؟؟؟ لابد اینی هم که دم در منتظرمه راننده سرویسه...

بابا تازه متوجه اشتباهش شد. بلند خندید و گفت : ببخشید... یادم رفته بود دخترم بزرگ شده...

از بابا خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون. در رو که باز کردم ۲۰۶ توسی رنگ مجید رو دیدم. مجید با دیدن من ماشین رو روشن کرد. سریع خودم رو به ماشین رسوندم و نشستم : سلاااام.

_سلام... چقدر دیر کردی بابا... علف زیر پام سبز شد...

_وای ببخشید... دیشب بعد از رفتن شما کلی بیدار بودم و داشتم خونه رو مرتب می کردم.

سوتی بابا رو واسه ی مجید تعریف کردم. هر دو خندیدیم. بعد لقمه رو از وسط نصف کردم و نصفش رو به طرف مجید گرفتم و گفتم : بیا بخور

_نه نمی خوام...

_اه،ناز نکن بگیر بخور دیگه...

مجید نصف لقمه رو گرفت و هنوز نرسیده بودیم که تموم شد.

از ماشین پیاده شدیم و مجید همون طور که راه می رفت دزدگیر ماشین رو زد و بعد گفت : بدو که الان بچه ها خفمون میکنن...

تا دم در سالن رو باهم دویدیم.در سالن رو باز کردم.همه اومده بودند.بعد انگار نه انگار که اتفاقی افتاده،رفتیم سر جامون.تا نشستیم همه دورم جمع شدند.اما قبل از این که چیزی بپرسند قیافه هاشون درهم رفت.سارا گفت : اییی...رها حالمونو بهم زدی...

گفتم : وا...چی شده مگه؟

فرناز : گوشه چشمتو پاک کن بابا حالم بهم خورد...امروز صورتتو نشستی؟

با خودم گفتم آه چه ابرو ریزی ای شد...بعد بدون این که حرفی بزنم اینه ای از توی کیفم در اوردم و گوشه ی چشمم رو پاک کردم.چند لحظه بعد سارا رو دیدم که یه بطری اب طرف من گرفت و گفت : بیا...فک کنم این خواستگاری اثرات روحی و روانی روت گذاشته...بگیر صورتتو بشور...

گفتم : زهر مار...امروز صبح وقت نشد صورتتمو بشورم...

یکم اب ریختم توی دستم و زدم به صورتم...چند دور این کارو تکرار کردم.داشتم با پشت استینم صورتم رو خشک می کردم که صدایی منو به خودم آورد : از خواستگاری دیشب چه خبر؟

صورتمو چرخوندم که ببینم کیه.دیدم محسن کنارم وایساده و با چشمایی پرسشگر منو نگاه میکنه.بعد کم کم سینا و امیر هم اضافه شدند.خودم رو زدم به کوچه ی علی چپ و گفتم : کودوم خواستگاری؟

محسن : تفره نرو ما می دونیم...

_من نمی فهمم در مورد چی حرف می زنید.

محسن چشماش رو ریز کرد و کمی خم شد،تا به من که نشسته بودم نزدیک تر شه.گفت : اخه هر کی ندونه من که می دونم دیشب خونه ی شما چه خبر بوده...

کلم رو کج کردم تا مجید رو ببینم. مشغول حرف زدن با محمدعلی بود. بلند شدم و گفتم : چه خبر بوده که من خبر ندارم؟

امیر دستم رو گرفت و نشوند روی صندلی. سینا گفت : دخترا همه چی رو بهمون گفتن... زود باش اعتراف کن...

امپرم رفت بالا. در حد مرگ عصبانی شدم. می خواستم تک تکشونو تیر بارون کنم. بلند داد زدم : بچه ها!!!!!!... شما به اینا گفتید مجید قراره بیاد خواستگاری؟؟؟؟؟؟؟؟

همشون هم دیگه رو نگاه می کردن و زیر لب یه چیزایی می گفتن... زهره رو به عاطفه گفت : عاطی بگو دیگه... بگو کار کی بود...

عاطفه : به من چه؟ به اونی که لو داد بگو بگه...

سارا : عاطی خودتو به اون راه نزن... بگو کار خودت بود...

جر و بحث بین دخترا ادامه داشت که حس کردم یکی داره میزنه به شونم. میخواستم برگردم طرفش که با شخصی به نام مجید رو به رو شدم. دیگه الان اگر کسی نمی دونست، به لطف دادی که من زدم فهمیده بود. مجید گفت : رها... من چی بگم به تو...؟

گفتم : مجید اخه خیلی اصرار کردن... منم بهشون گفتم... خیر سرشون قول دادن به هیچ کس نگو...

همه دورم جمع شده بودند. سکوت حکم فرما شد که یهو سارا گفت : به افتخار عروس و دوماد بزن دس قشنگه رو...

همه دست زدند و خندیدند. امیر تنبکش ر آورد و شروع کرد به زدن. ما هم از خدا خواسته پریدیم وسط و شروع کردیم به رقصیدن. به مناسبت ازدواج نکرده ی من و مجید، رسماً یه عروسی راه انداختیم. بعد از حدودا یک ساعت، این قرطی بازی هارو جمع کردیم و عین بچه های خوب، نشستیم سر تمرین.

چند روزی گذشت. توی اون یک هفته هر روز بعد از تمرین با مجید و محبوبه جون می رفتیم خرید. یه روز واسه ی لباس، یه روز واسه ی کفش، و ...

اون روز هم باهم رفته بودیم برای دیدن حلقه. پشت ویتترین هر مغازه ای می ایستادیم و به مدل های جور واجور حلقه ها نگاه می کردیم. نور پردازی داخل ویتترین ها باعث می شد حلقه ها بیشتر به چشم بیان. همه جور مدلی بود... ولی من هیچ کدوم رو نمی پسندیدم...

مجید یه بطری اب توی دستش بود و هر از چند گاهی درش رو باد می کرد و ابی میخورد... محبوبه جون هم جلو جلو می رفت و مغازه ها رو نگاه می کرد...

نزدیکای غروب بود. سه ساعتی بود که داشتیم راه می رفتیم. خسته و نا امید از رو به روی آخرین مغازه رد شدیم که چشمم یه حلقه رو گرفت. وایسادم به تماشا کردنش که مجید جلو جلو رفت. صدا زدم: مجید! بیا پیداش کردم! مجید و مامانش به سمتم اومدند. حلقه ی مورد نظر من رو نشونشون دادم. یه حلقه با پهنای یک سانتی متر. طلای زرد بود و حال مات داشت. نگینی هم روش نبود سادگیش منو جذب خودش کرد. الیاژی از مس هم داشت. چون رنگش مایل به مسی بود.

گفتم: قسنگه؟

مجید: این همه مدل... این چیه انتخاب کردی؟

_زشته؟

_زشت نیست... ولی...

_من دوستش دارم...

مجید و محبوبه جون نگاهی به هم کردند و بعد داخل مغازه شدیم و حلقه ی مورد نظر رو خریداری کردیم...

بالاخره روز موعود فرا رسید. دو هفته بعد از خواستگاری، عقد کوچیک و جمع و جوری برپا شد.

ساعت پنج صبح از خواب بیدار شدم. به سختی از تخت گرم و نرمم دل کندم و بلند شدم. توی اون گرگ و میش صبح، نور کمی داخل اتاقم تابیده می شد... به سمت پنجره رفتم و نگاهی به

بیرون کردم. تیکه های ابر اسمون رو زیبا تر کرده بودند... نور طلایی خورشید روزی دیگه رو آغاز میکرد... روزی که برای من با همه ی روز های عمرم فرق می کرد.

اول از همه رفتم حموم. آماده شدم و لباسی که می خواستم توی مجلس بپوشم، یا به قول خودمون لباس عروس، کفش و... رو برداشتم.

همه رو روی صندلی عقب ماشین گذاشتم و با بابا تا دم ارایشگاه رفتیم.

نگاه پر از شوق بابا دلم رو می لرزوند... نمی دونم چرا... ولی اون روز بیشتر از هر روز احساس کردم که عاشق پدرم هستم و حاضر نیستم اونو با هیچی عوض کنم...

کنار بابا نشستم و راه افتادیم. دم در ارایشگاه، بابا گفت : خب... برو به سلامت...

دلم نمیخواست برم... دلم میخواست همون جا پیش بابا بمونم. به رو به رو زده بودم هیچی نمیگفتم...

بابا گفت : چرا پیاده نمیشی؟

صدای نفس هام تند تر شد... تند تر و تند تر... نمیخواستم اشکم این جا سرازیر بشه... محکم و مقاوم در برابر اشک هایی که داشتند مثل سیل هجوم می آوردند مقاومت میکردم. اما... نشد... اشک هایم فرو ریخت... دوتای اولی بی سر و صدا روی گونه ام سر خورد... سعی کردم پاکشون کنم، اما بعدی سرازیر شد... تا اون جایی که هق هق گریه ام بلند شد و بابا گفت : رها؟ چی شده دخترم؟

سرم رو توی اغوش گرم بابا بردم. بلند تر و بلند تر گریه کردم. چقدر دوسش داشتم. دلم نمیخواست ازش جدا شم... مثله یه دختر بچه که حاضر نیست از پدرش جدا شه... بابا همه کس من بود...

بغلم کرد و اروم دستی به سرم کشید. اروم که شدم، سریع اشکامو پاک کردم و بدون این که نگاهی به صورتش بندازم از ماشین پیاده شدم، وسایلم رو برداشتم و رفتم...

زنگ در رو زدم. یه خانوم با ناز و اشوه گفت : بله؟

_رها هستم...وقت گرفته بودم واسه ی امروز...

_اره عزیزم بیا بالا،واحد دوم و بعد صدای باز شدن در اومد

به کمک جعبه ی بزرگ لباسم در رو تا نیمه باز کردم و به سختی از لاش رد شدم.داشتم از پله ها بالا میرفتم،اصلا جلوم رو نمیدیدم.جعبه ی بزرگ لباسم باعث شده بود فقط یه محدوده ی سفید جلو چشمم باشه.پله های اخر بود که جلوم رو ندیدم و... بله...کاملا مشخصه که چه اتفاقی افتاد...پخش زمین شدم...لعنتی...الانم موقع زمین خوردن بود؟

سوزش عجیبی توی پام پیچید...یا روح القدس...نکنه قطع شده باشه؟

به سرعت وسایلی که روی پام افتاده بود رو کنار زدم و پام رو بررسی کردم.قطع نشده بود ولی نصف پوست سر زانوم کنده شده بود.به علاوه این که شلوارم جر خورده بود و شده بود مثل پسته ی خندان...

وای چقدر درد داشت.بفرما رها خانوم...اینم از عواقب ازدواج...به سختی خودمو جمع و جور کردم و وسایلم رو برداشتم.اروم بلند شدم و لنگان لنگان به سمت دری رفتم که سمت چپم بود.عروس شل تا حالا دیده کسی ایا؟نه جان من دیده؟

با ارنجم زنگ رو به صدا در اوردم.تموم وزنم رو انداختم روی پای سالمم که کمتر درد رو احساس کنم.حالا مگه این خانومه میاااا؟؟؟یه بار دیگه زنگ زدم.اما هم چنان کسی در رو باز نمی کرد...

عصبانی شدم و داد زدم : کثافت تو که یه در نمیتونی باز کنی چرا ارایشگاه میزنی؟؟؟

همون موقه در وا شد و یه مرد سبیل کلفت خواب الو جلوم ظاهر شد.

_بفرمایید با کسی کار داشتید؟

یا خدا مگه این جا ارایشگاه زنونه نیست؟این این جا چیکار میکنه؟

در حالی که سعی داشتم وسایلم رو به زور تو دستم نگه دارم گفتم : ببخشید مگه این جا ارایشگاه زنونه نیست؟

_این جا طبقه اوله خانوم.ارایشگاه طبقه دومه...

اه...ادم با نوک سه دهم بارفیکس بزنه ولی ضایه نشه.دوباره اون پله های کزایی رو بالا رفتم.چقدر پام میسوخت...چه جهنمی بود...به هر ترتیبی بود رسیدم بالا.دو تا در جلوم بود.حالا ارایشگاه کدوم وره؟از این وره و از اون وره...

دل رو زدم به دریا و زنگ هر دو رو باهم زدم.فقط یکی از درها باز شد و قطعاً همون می تونست مقصد مورد نظر من باشه.خانومی در رو برام باز کرد و رفتم تو.به یه مبل اشاره کرد و گفت : وسایلت رو بزار این رو.

چیز هایی که روی مبل بود رو کنار زدم و وسایل خودم رو گذاشتم.مانتو و روسریم رو در آوردم و مشغول نگاه کردن در و دیوار ارایشگاه شدم که پر بود از پستر های مدل مو و ارایش صورت. همون خانم که بعداً فهمیدم اسمش نازی هست،گفت : بیا بشین خانومی.

توی اینه نگاهی بهم کرد و گفت : خب...دوس داری چه شکلی بشی عروس خانوم؟

_نمیدونم...هر جور خودتون میدونید...

_لباست چه رنگیه؟

_کرمی مایل به صورتی

_بزار ببینم چه میکنم...

کارش رو شروع کرد.

روی میز مقابلم پر بود از لوازم ارایشی مختلف.یه جعبه ی بزرگ کرم برداشت و یکم مالید یه صورتم.واقعا این قدر پتینه کاری لازمه؟؟؟

بعد روی چشمم کار کرد.خط چشمی برام کشید و دم خط چشم رو طرح داد.کارش حرف نداشت.با اون خط چشم،چشمام از اونیه که بود درشت تر جلوه می کرد.سمت پایین پلکم رو نقره ای و قسمت بالای پلکم رو صورتی کم رنگ زد.بعد با دقت برام خط لب کشید و رژ کم رنگ اما خوش رنگ صورتی برام زد.

توی اینه نگاهی به خودم کردم.انگار خودم رو نمیشناختم...اونی که تو اینه بود من نبودم...

بعد رفت سراغ موهام، وسطای کار بود که یکی دیگه هم اومد کمکش. به طرف رو شونه می کرد و گیره میزد و بعد مشغول ور رفتن با یه طرف دیگه ی موهام میشد. وقتایی که موهام رو میکشید تا به حالت دلخواهش در بیاد خیلی درد اور بود. دلم میخواست بلند شم یه چک بخوابونم تو گوشش و بگم اینقدر نکش لامصب... مو! یال اسب که نیست...

صدای اسپری تافت مدام تکرار می شد، بعد صدای گوش خراش سشوار که باعث می شد هیچی نشنوم...

ترجیح دادم وقتایی که دردم میاد چشمام رو ببندم تا کسی متوجه دردم نشه...

بالاخره موهام هم درست شد. دوباره خودمو تو اینه نگاه کردم... چقدر تغییر کرده بودم... موهای صافم رو فرق کج باز کرده بود و توش چند تا ردیف رو، خیلی نازک بافته بود. وقتی نور می افتاد روش، طلایی بودن موهام بیشتر جلوه میکرد. یه مقدار از موهام رو بالا برده بود و شنیون کرده بود. بقیه اش رو هم باز گذاشته بود و توی اونا هم چند ردیف رو هم بافته بود. موهام خیلی قشنگ شده بود. یعنی مجید با دیدن من چی میگه؟...

با عجله به سمت جعبه ی لباسم رفتم. به کمک دو نفر لباسم رو پوشیدم. یه لباس دکلمته که بنداش از پشت بسته می شد. روش مروارید دوزی های خیلی قشنگ داشت و دامنی که پف کمی داشت.

هنوز کفشام رو نپوشیده بودم که زنگ در به در اومد. نازی گفت: رها جون عجله کن، اقا دوماد اومده دنبالت...

با عجله کفشم رو پوشیدم و همون گردنبندی که برای تولدم هدیه گرفته بودم رو انداختم گردنم. بعد یه شنل گرمی انداختم دورم و پول ارایشگاه رو حساب کردم و با کمک نازی تا دم در رفتم. درو برام باز کرد و منو فرستاد بیرون

وای، من تا حالا تو این موقعیت قرار نگرفته بودم... مجید رو دیدم که کت و شلوار طوسی رنگش رو که باهم خریده بودیم و یه لباس سفید تنشه. یه کروات هم رنگ لباس من هم زده بود. به ماشین تکیه داده بود و دستاش رو کرده بود تو جیبش و به ته کوچه نگاه می کرد. چقدر قیافش مردونه شده بود... دیگه اون پسری که با یه تیشرت میومد دنبالم نبود... الان دیگه مجید با یه ماشین گل

زده و کت و شلوار اومده بود. منم لباس عروس پوشیده بودم... خدایا... نه من اون رهای قبلی بودم، و نه مجید اون مجید چند روز پیش...

چند قدم به سمتش برداشتم. صدای پاشنه ی کفشم باعث شد به خودش بیاد و متوجه من بشه. صورتش رو به طرفم برگردوند و لبخندی زد. به طرفش حرکت کردم. دست به سینه ایستاده بود و با تحسین نگاهم میکرد. اروم اروم قدم برمیداشتم تا این که دستای گرمش رو حس کردم. مجید اروم خندید.

گفتم : سلام... چرا میخندی؟

سرش رو انداخت پایین، زیر چشمی بهم نگاهی کرد و گفت : همینجوری...

در ماشین رو برام باز کرد و من نشستم توی ماشین. بعد خودش به سمت صندلی راننده دوید. سوار شد و دستش رو گذاشت روی فرمون. به امتداد کوچه نگاه میکرد...

گفتم : چرا راه نمیوفتی؟

جوابم رو نداد...

_رها...؟

_جانم؟

_امروز چقدر روزه خوبیه... چقدر امروز رو دوس دارم... روزه که من و تو برای همیشه میشیم مال هم...

من در ادامه ی حرفش گفتم : امروز روزه که من به عشقم میرسم... روزه که تمام خوشبختی های دنیا میشه مال ما...

نگاه محبت امیز مجید دلگرم میکرد... چقدر اون لحظه هارو دوست داشتم...

مجید دسته گلی به طرفم گرفت و گفت : بفرمایید!

_چرا تو هر وقت میخوای گل بدی با ادب میشی و میگی بفرمایید؟

_این گل ها فرق میکنه...

_اهان...از اون لحاظ...

بعد ماشین رو روشن کرد و به سمت محضر به راه افتادیم.

از دور بقیه رو میدیم که با چهره های خندان و خوشحال منتظر رسیدن ما هستند. کمی که نزدیک تر شدیم، تونستم صورت هاشون رو تشخیص بدم. مجید از دور شروع به بوق زدن کرد. بوق، بوق، بوبوق بوق...

دختر دست زدند و کل کشیدند. مجید ماشین رو نگه داشت و خودش زود تر پیاده شد. تا در رو برای من باز کنه. هر دو پیاده شدیم. نمیدونم کی بود که مدام دور سرمون اسفند دود می کرد. بچه های تمرین، مامان و بابای مجید و فرید، بابا و چند تا از فامیلای نزدیکمون بودند. وارد دفتر خونه که شدیم دوباره همه کل کشیدند. رفتیم سر سفره نشستیم.

پارچه ی سفید رنگی بالای سرمون گرفتند و محبوبه جون مشغول ساییدن شد. اقایبی شروع کرد به گفتن یه چیزایی به فارسی و عربی که من هیچی ازش نمیفهمیدم.

یکم استرس داشتم و استرسم با هیجان ترکیب شده بود. لحظه لحظه ی امروز چقدر زیباست... هرچند تمام این مراسم صرفا جهت ظاهر سازیه. برای این که فقط یه مراسمی داشته باشم و اسممون تو دفتر خونه ثبت بشه...

رسید به اون جاهای حساسش که عاقد گفت : عروس خانوم و کیلم؟

چشمم رو یک لحظه بستم... یه نفس عمیق کشیدم و ناز و عشوه گفتم : بله!

قیافه ی متعجب همه به سمتم برگشت... چشماشون چهار تا شده بود... با چهره ای حیرت زده نگاهم میکردند و منتظر واکنش بعدی من بودند...

مگه من چیکار کردم؟ بله گفتن جرمه آیا؟؟؟

عاقد گفت : ظاهرا عروس خانم خیلی عجله دارند...

صدای خنده ی جمعیت بلند شد... مجید با چشمای درشتش به من خیره شده بود...

گفتم : چرا میخندید؟

مجید : رها تو خوبی؟

_مگه من چیکار کردم؟

_چرا دفعه ی اول گفتی بله؟

والله...عروس از این گیج تر و خنگ تر؟؟؟چه ابرو ریزی ای شد...همین اول کاری ابروم جلوی فامیلای مجید رفت...عروسی که دفعه ی اول به داماد بله بگه تکلیفش از همین الان مشخصه...

به هر حال گند من گندی نبود که به این زودیا بشه ماس مالیش کرد...بلکه این گند دهن به دهن و سینه به سینه بین نوه و نتیجه های اون جمع میپیچید و داستان بله گفتن من میشه یه چیزی تو مایه های داستان سنگول و منگول...

بالاخره ملت رضایت دادند که خندیدن و مسخره کردن من رو ول کنند.چه لحظات زجر اوری بود...محسن و سینا شروع کردند به سوت زدن.از اون سوت بلبلی ها...

من و مجید با لبخندی از سر شوق،پاسخ کسایی رو که به ما تبریک میگفتند رو میدادیم.بعد مجید حلقه ی من رو دستم کرد و من حلقه ی مجید رو دستش کردم و بوسه ای گرم مهمان لب های ما شد...

محسن و سارا اومدند جلو به ما تبریک گفتند.محسن رو به مجید گفت : خب...مجید خان...تو هم دیگه اساسی رفتی تو لونه ی مرغا...

بعد رو کرد به من و ادامه داد : رها حواست به این داداش ما باشه ها...هواشو داشته باش...

سارا : مجید باید هوای رها رو داشته باشه...

بعد به من گفت : مبارک باشه عزیزم!

و کادوش رو داد دستم.همه دونه دونه میومدند.تبریک میگفتند،کادو میدادند و میرفتند.بعد از اون پای چند تا برگه رو امضا کردیم و به همراه بقیه راهی خونه شدیم.

خیابونای اروم و سوت و کور تهران با اومدن ماشین هایی که بوق میزدند و پشت سر ما حرکت میکردند، به یک باره رنگ دیگه ای به خودش گرفت. فکر نمی کردم یه روزی هم نوبت خودم بشه که توی ماشین بشینم و بقیه پشت سرم راه بیوفتنند و بوق بوق کنند...

زیاد طول نکشید که رسیدیم خونه. هر جا که وارد میشدیم صدای کل و کف بالا میرفت. صدای اهنگ از همه جا میومد. بچه های تمرین همه ریختن وسط و شروع کردند به رقصیدن. رقص عاطفه و محمدعلی از همه بهتر بود. عاطفه یه لباس مشکی که تا بالای زانوش بود، جنس براقی داشت و حلقه ای بود پوشیده بود. حرکاتشون خیلی هماهنگ و دقیق بود. انگار صد بار باهم تمرین کرده بودند. ریزه میزه بودن عاطفه و هیکلی بودن محمدعلی باعث شده بود تا جذابیت رقصیدنشون بیشتر بشه. عاطفه بدن انعطاف پذیری داشت و حرکات نرمی با کمر و دستاش انجام میداد. گاهی توی چشم هم دیگه نگاهی می کردند، لبخندی میزدند و بقیه ی رقصشون رو ادامه میدادند.

در طرفی دیگه سارا و محسن بودند. رقص سارا و محسن معمولی بود. چشمان نافذ محسن و نگاه های از روی لذتس یه سارا باعث میشد گاهی وسط رقصیدن خندشون بگیره...

عاطفه، فرناز و سینا رو که از اول مجلس خیلی شیک و با کلاس نشسته بودند، بلند کرد تا برقصند. حرکات فرناز خیلی با عشوه و ناز بود و چشم هر بیننده ای رو وادار به تماشا میکرد.

داشتم با مجید در باره ی ارایشگاه و اتفاقاتی که از صبح افتاده بود صحبت می کردم که سایه ی جمعیت روی سر ما افتاد. بچه ها با قیافه ی طلب کارانه مارو نگاه میکردند. مجید گفت:

چیه؟ خوشگل ندیدین؟

محمدعلی: چرا دیدیم... ولی خوشگلی که تو شب عقدش پا نشه برقصه ندیدیم...

مجید: به جان خودت من رقصیدن بلد نیستم... الکی اصرار نکنید...

ا؟ پس مارو به عنوان رقص آوردی این جا؟ ما برقصیم تو نگا کنی؟ نُچ... نمیشه داداش شرمنده... بلند شو...

بعد دست مجید رو گرفت و به زور برد وسط مجلس. دستاش رو گرفت و به صورت مسخره ای شروع به تکون دادنشون کرد. سرش رو نزدیک گوش مجید برد و همین طور که به جای رقصیدن فقط خودشون رو تکون میدادند، یه چیزایی در گوشش گفت. هر دو بلند خندیدند. طوری که توجه بقیه به اونا جلب شد. خیلی دوست داشتیم بدونم چی دارن بهم میگن که اینقدر خنده داره...
کمی گذشت. محمدعلی و مجید کمی باهم پیچ کردند و بعد محمد علی رو به امیر گفت : امیر یه اهنگ خوب بزار...

مجید به سمتم اومد، زانو زد و گفت : افتخار میدی با من برقصی؟

_این قرطی بازی ها رو اون محمد علی یادت داده؟

_چه فرقی واسه تو میکنه؟

کمی نگاهش کردم. بعد دسته گلم رو کنار گذاشتم و دست های لاک زده ام رو گذاشتم توی دست های مردونش. همه دست زدند. دوربین ها آماده ی فیلم برداری شدند. اهنگ شروع شد. سعی کردم تمام توانم رو جمع کنم و تا اون جایی که میتونم خوب برقصم. صورتم یه وجب بیشتر با صورت مجید فاصله نداشت. توی حیطه ی بازو و دستای مجید می رقصیدم. چشم توی چشم... حرکات پامون رو باهم هماهنگ کردیم. مجید شونه هاشو به طور ریتم دار بالا و پایین می انداخت که باعث میشد جذاب تر به نظر بیاد...

مراسم عقد کنون تموم شد. عقد خیلی کوچیک و ساده ای بود. نه مهمون زیادی داشتیم، نه سالن بزرگی داشتیم. البته با توجه به شرایط ما خیلی عالی بود. به مناسبت عقد ما مجید به بچه ها ۱۵ روز مرخصی داد و قرار شد تا ۱۵ روز تمرین نداشته باشیم.

روز بعد از مراسم عقد تا ظهر خواب بودم. وقتی بیدار شدم بابا از دانشگاه برگشته بود. با موهای بهم ریخته که از دیشب وقت نکرده بودم بشورمشون و با صورتی که مقداری از ارایش دیروز روش مونده بود به بابا سلام کردم. بابا با عجله جواب سلامم رو داد و رفت توی اتاقش. تعجب کردم... رفتم دم اتاقش، در زدم و وارد شدم. بابا داشت با عجله یه چیزایی رو میزاشت توی کیفش.

گفتم : بابا چیزی شده؟

_نه...

بعد در کیفش رو بست و کناری گذاشت. بهم نزدیک شد و گفت : رها جان... راستش... به هماشی هست... توی اصفهان... که من باید برم. یه سفر چند روزس... زود برمیگردم... ناراحت شدم. با لب و لوجه ی اویزون گفتم : حالا حتما باید برید؟ اونم دقیقا یه روز بعد از روز عقد من؟

_قول میدم زود برگردم...

_خب من تنهایی تو خونه چیکار کنم؟

_مثله دخترای خوب، دست به گاز نزن، به کبریت دست نزن، درو رو اقا دزده باز نکن، انگشتتو تو پریز برق نکن و به چرخ گوشت هم کاری نداشته باش... افرین دختر گلم... بابا جدی میگم...

میخواستم برم که بابا گفت : رها میشه این لباس منو اتو کنی؟

با بی حوصلگی گفتم : اره... بدید به من.

قبل از این که چیزی بخورم لباسای بابا رو اتو کردم و براش گذاشتم توی ساک دستی کوچیکی که قرار بود چند روز همسفر بابا باشه.

بابا اومد پیشم : از دست من که ناراحت نیستی؟

_نه، ولی میدونید اگه مجید بفهمه...

بابا حرفم رو قطع کرد : اصلا این چند روز که تنهایی بگو مجید بیاد پیشت

_اره ها... چرا به فکر ناقص خودم نرسید؟

به موبایل مجید زنگ زدم. برنمیداشت... حدس زدم خواب باشه. چند باری زنگ زدم تا بالاخره

گوشیشو برداشت. با صدای خواب الود و خش داری گفت : الو؟

_بخور بلو!

_زهر مار...

و بعد قطع کرد. این چه طرز حرف زدنه؟؟؟؟ تا دیروز که بهش زنگ میزدم گوشی رو بر میداشت و میگفت : سلام جیگرم... الان میگه زهر مار؟؟؟ یه بار دیگه زنگ زدم. گوشی رو برداشت و با بی حوصلگی گفت : محسن ضر تو بزن میخوام کپه ی مرگمو بزارم...

گفتم : همه ی دامادا روز بعد از عقدشون اینقدر با ادب میشن؟

انگار یه شوک بش وارد کردن. صداش رو صاف کرد : وای...رها تویی؟؟

با حرص گفتم : نه من محسنم...الانم ضرمو زدم...میخوام قطع کنم...

_ببخشید بابا خب خواب بودم به سمت دقت نکردم...

_خیلی خب بابا فهمیدم...مجید کیفیت رو بردار،چند تا لباس و خرت و پرت هایی که لازمت میشه رو بریز توش و وردار بیا این جا.

_خبریه؟میخوایم بریم جایی؟

_نه...بابا میخواد بره مسافرت.

_ا؟ناقلا داری منو میکشونی تو خونه خالی؟

خندیدم و گفتم : اره...میخوام اعضای بدنت رو بدزدم باهاشون قاچاق اعضا راه بندازم.

_من دم به تله نمیدم...حالا بگو کجامو میخوای بدزدی شاید نظرم عوض شه...

_مجید مسخره بازی در نیار...بلند شو بیا...

_خب اخه واسه چی؟

_بابا داره واسه یه همایش میره اصفهان. منم تو خونه تنهام. بابا گفت بت بگم بیای این جا که من تنها نباشم.

_پس نقشه ی اصلی از استاد بوده...

_چه نقشه ای؟

_قاچاق اعضای بدن دیگه...

دوباره خندیدم و گفتم : زود بلند شو بیا... تو خونه تنهاما... اقا دزده میاد میدزدتم...

_الان میام نجات میدم...

_باشه منتظرم.

یه نکته! اگر از اقایون چیزی میخواید، همیشه قوه ی غیرتشون رو تحریک کنید. با کله کار مورد نظر رو انجام میدن!

بابا آماده ی رفتن شد. پشت سرش رفتم تو حیاط. هوا تقریبا خنک بود. بابا ساکش رو گذاشت توی صندوق عقب ماشین و خودش اومد جلو تا ازم خداحافظی کنه. بغلم کرد. گرمای اغوش بابا توی اون هوای خنک به ادم حس آرامش میداد. محکم بابا رو بغل کردم. به موهایی که روشن برف پیری نشسته بود و سفیده سفید بود نگاه کردم. احساس کردم از همون موقه دلم براش تنگ شده. سوار ماشین شد، استارت زد، در پاکینگ باز شد و بابا با صدای بوق که به نشانه ی خداحافظی بود، از خونه خارج شد. برگشتم توی خونه و یه چیزی خوردم. بعد مشغول پاک کردن باقی مانده ی ارایش صورتم شدم.

کمی گذشت که زنگ خونه به صدا در اومد

_کیه؟

_منم منم مادرتون غذا آوردم براتون.

_بیا تو.

مجید از اتاق اومد بیرون و گفت : یادم باشه یه بار یه کله پاچه واست درست کنم.

_تو؟ تو تو درست کردن املت هم موندی...چه برسه به کله پاچه...

_خواستن توانستن است رها خانوم...

مجید دوباره برگشت تو اتاق.منم دنبالش رفتم.گفت : خب حالا من رو تخت میخوابم یا تو؟

_بزار بررسی...بعدا فکر خوردن و خوابیدن تو بکن...

مجید به این شوخیه من توجهی نکرد و گفت : خب...تو رو تخت بخواب من رو زمین...

_نه نه، تو رو تخت بخواب من رو زمین.

_عمرآ...مردی گفتن...زنی گفتن...

_عمرآ...صاحب خونه ای گفتن...مهمونی گفتن...

_اصلا یه کاری میکنیم...هر دومون رو تخت میخوابیم...

با تمسخر گفتم : حتمااااا...تو هم که از خدا خواسته...

_نه جدی میگم...

_مجید تخت من یه نفرس...جا نمیشیم...

بحثمون به جایی نرسید.نه من راضی شدم که رو تخت بخوابم و نه مجید.عشق و علاقه رو

میبینید که میچکه!!!

مجید لباسش رو عوض کرد و اومد بیرون.هر دو نگاهی به اوضاع بهم ریخته ی خونه کردیم.همه

چیز از دیشب بهم ریخته بود.پوست میوه و شیرینی و ته مونده ی غذا همه جا ریخته بود.لیوان

های نشسته ی شربت و چای،اشپزخونه ای که تقریبا فقط ظرف چرک توش بود.صندلی های قرمز

رنگی که بری مهمون ها اجاره کرده بودیم و هر کدوم به طرفی افتاده بودند...

رو به مجید گفتم : خب...شروع کنیم؟

_چی رو؟

_به سر و سامونی به این جا بدیم دیگه...نمیتونیم تو این وضع زندگی کنیم که...

_بیخیال بابا...

_مجید اینا دو سه ساعت دیگه این جا این جوری بمونه بو میگیره. بعدشم باید هم زیستی مسالمت امیز با سوسک و مورچه داشته باشیم...

_من که حال ندارم...

مجید همون طور که به اوضاع خونه نگاه میکرد، خنده ی زیرکانه ای کرد و گفت : الان زنگ میزنم چند تا کارگر خوب بیان این جارو تمیز کنن.

بعد مایلشو در آورد و شروع کرد به شماره گرفتن و از من دور شد...

یک ساعت بعد زنگ خونه به صدا در اومد. مجید در رو براشون باز کرد. پرسیدم : کارگران؟

دوباره خنده ی زیرکانه ای کرد و گفت : اره...اوناهاشن دارن میان...

از دور چند نفر که لباس های گشاد و کارگری پوشیده بودن میومدند. نزدیک تر شدند...قیافه هاشون به نظرم آشنا اومد. رسیدند دم در. بلند گفتم : اینا که بچه های خودمونن.....!!!!

محسن که اولین نفر وارد خونه شده بود گفت : بله...بچه های خودتونن...البته در نقش کارگر...

به مجید گفتم : مجید چی به این بیچاره ها گفتی؟

فرناز : اقا زنگ زده به ما، میگه همین الان چن دست لباس کارگری جور میکنید، میپوشید، میاید این جا واسه کار. وگرنه ۱۵ روز مرخصی به دو روز تبدیل میشه. ما هم گفتیم سگ خور...یه روز میریم کارگری، عوضش ۱۵ روز راحتیم. مجید فقط به ریخت و قیافه ی بچه ها میخندید. لباس هایی که به تنشون زار میزد و کثیف بود، در مقایسه با لباسای شیک و مجلسیه دیشبشون ، خیلی مسخره و خنده دار بود.

عاطفه به مجید گفت : بخند...بخند اقا...بخند...بایدم بخندی...یه روزی میرسه که یکی هم تورو
عین برده بکشونه یه جایی واسه کار...حالا ببین...

با این حرف عاطفه مجید بیشتر خندش گرفت.

دونه دونه با نگاه هایی پر از خشم و نفرت، اما با دلی مهربون وارد شدند. هر کی یه چیزی تو
دستش بود. طی، سطل، جارو،...

میدونستم بچه زیاد هم از این که اومده بودند اون جا واسه ی کار ناراحت نبودند. بلکه تا حدودی
خوشحال هم بودند. همه ی ما از این که کنار هم بودیم لذت می بردیم. حتی برای کارگری. یه
جورایی بهم عادت کرده بودیم و ندیدن هم واسمون سخت بود. مثله یک خانواده. چهار ماه از صبح
تا عصر کنار هم تمرین کردن زمان کمی نیست تا به کسی یا کسانی عادت کنی و ندیدنشون
واست سخت باشه...

همه دست به کار شدیم. هنوز کاری از پیش نبرده بودیم که امیر گفت : مجید حالا ساعتی چقدر
بهمون میدی؟

مجید : بله؟؟؟؟!!

_چهار دست و پات نعله...همون که شنیدی...

_اولاً حرف دهننتو بفهم...دوماً باید کار کنی، اگه نکنی مرخصی بی مرخصی...سوماً من از این پول
ندارم به کسی بدم...

_به درک، نده...گدا...

مجید، به تلافی از حرف امیر یه سطل پر از اشغال و پوست میوه خالی کرد رو سرش. از همین
شوخی های مزخرف پسرانه...

با دیدن قیافه ی امیر همه خندمون گرفت. سارا و عاطفه که همه ی اون اشغالا رو جمع کرده بودند
دادشون در اومد و کلی به مجید غر زدند. امیر با همون قیافه رو به مجید گفت : اخه
روانی...سادیسیم دار...دیوانه ی زنجیری...کی به تو گفته غذای خودتو بریزی رو من؟ از گشنگی
تلف میشیا...

باز دوباره همه خندیدیم و مشغول کار شدیم. زهره رفت پیش امیر تا اون اشغالارو از روی سر و صورتش پاک کنه.

نزدیکای عصر دیگه دست از کار کشیدیم. سینا با اون چیز کلاه مانندی که روی سرش بود برامون چایی آورد.

مشغول خوردن چایی شدیم. یکی دو ساعت هم دور هم گپ زدیم و بعد بچه ها راهی خونه شدند.

_رها...رها بلند شو وگرنه میریزم...

با صدای مجید از چشمامو تا نیمه باز کردم.

_ولم کن میخوام بخوابم... و بعد پتو رو کشیدم روی سرم.

_پاشو ببینم لنگ ظهره...

_مجید ولم کن...میخوام بخوابم...

_رها بلند شو وگرنه میریزم روت.

چشمم رو باز کردم و به پارچ اب توی دستش نگاه کردم. با خیال راحت دوباره پتو رو کشیدم رو سرم و گفتم : تو این کارو نمیکنی...

_میکنم...همون طور که دیروز سطل اشغال رو رو سر امیر خالی کردم.

_من با امیر فرق دارم

_رها تا سه میشرم بلند شو. ۱،۲...۱...

با خودم گفتم جرئتشو نداره بابا...

_۳

احساس کردم وسط ابشار نیاگارام... از جا پریدم و بدون این که چیزی بگم دویدم دنبالش. رفت
توی اتاق بابا و در رو قفل کرد. دستی به صورتم کشیدم و قطره های اب رو از روی صورتم پاک
کردم و بلند طوری که مجید بشنوه گفتم : به بزرگواری خودم بخشیدمت... بیا بیرون... کاری بات
ندارم...

قفل در اروم باز شد و مجید با پارچ خالیه توی دستش اومد بیرون. نگاهی بهش کردم و پخی زدم
زیر خنده.

چند روزی از مسافرت بابا گذشت. یه روز ظهر سر میز نشسته بودیم و داشتیم ناهار میخوردیم که
زنگ در به صدا در اومد. میخواستم بلند شم که مجید گفت : تو بشین. من میرم.

رفت و در رو باز کرد. با چهره ای خوشحال به سمت من برگشت و گفت : رها بیا... بابات اومدن...

هر دو به استقبال بابا رفتیم. به بابا سلام کردم و لپای نرمش رو بوسیدم. مجید ساک بابا رو گرفت و
برد توی خونه. بعد رو به بابا گفت : استاد این که خیلی سبکه... سوغاتی های مارو کجا گذاشتی
پس؟

_ مهم کیفیت پسر... نه کمیت...

_ استاد سوغاتی نیاوردین... دارین میپچیچونین...

_ خوب بود توش اجر می کردم که سنگین بشه؟

_ نه... الان که پنبه توشه راحت تر جا به جا میشه!

واسه ی بابا غذا کشیدم و ناهار رو دور هم خوردیم. عصر که شد، مجید کم کم زمزمه ی رفتن
میکرد... : خب... استاد... ما دیگه زحمتو کم کنیم...

بابا : میخوای بری؟

_ بله

_ نمیخوای تا اخر تعطیلات پیشمون بمونی؟

_نه،خونه یه سری کار دارم...ادم مدیر یه گروه ادم خل و چل باشه که واسش تعطیلی و غیر تعطیلی معنی نداره...البته بلا نسبته رها خانوم.

_باشه...هر جور خودت میدونی...

کوله اش رو انداخت روی دوشش و از بابا خداحافظی کرد.بعد به طرف من اومد.دستی به بازوم کشید و گفت : خب...ماهه رفتنی شدیم...

_وااا...مگه میخوای بری اون دنیا؟

_نه،میخوام برم خونه بابام از دستت خلاص شم

_تو دهات ما دخترا قهر میکنن میرن خونه باباشون.

_ولی تو دهات ما برعکسه...

خنده ی ارومی کردم.دلم نمیخواست مجید بره...با این حال ازش خداحافظی کردم و اون رفت.

یک روز مونده بود به شروع دوباره ی تمرینات.دلم واسه ی تمرین تنگ شده بود.واسه ی

سالن...واسه ی سنتور...واسه ی بچه ها و شوخی هایی که باهم میکردیم...

دلم میخواست یه برنامه ای واسه ی فردا میزاشتم.رستورانی... پارکی... به همه ی بچه ها زنگ زدم

ولی عجیب بود که هیچ کس تلفنش رو جواب نمیداد.یکی اشغال بود،یکی خاموش بود... حتی

مجید هم گوشیشو بر نمی داشت...

چندین بار گرفتم اما هیچ کس جوابی نداد... خیلی عجیب بود...هر ۹ نفرشون باهم گوشیاشون

خاموش شده؟نکنه نقشه ی مجیده؟نکنه...

هزار تا فکر به کلم رسید...

شب شد،و من با هزار تا فکر و به امید این که فردا سر تمرین با همه ی بچه ها دیداری تازه

میکنم،به سمت تخته رفتم که یهو مایلیم زنگ زد.مجید بود.

با نگرانی گفتم : الو؟ سلام.

_سلام، خوبی؟

_مجید تو کجایی؟ چرا از صبح تا حالا گوشیتو بر نمیداری؟ میدونی چقدر بت زنگ زدم؟

_ببخشید...یه جایی بودم. نمیتونستم جواب بدم...

_کجا بودی؟

_رها بیخیال شو...بگو چیکارم داشتی؟

با لحنی عصبانی گفتم : یعنی چی بیخیال شم؟ بقیه ی بچه ها کجان؟

_وای رها بس کن...من اصلا حال و روز خوبی ندارم...تورو به روح مادرت قسم بس کن

جا خوردم...انتظار شنیدن چنین حرفی رو نداشتم. تا حالا مجید روح مادرم رو قسم نداده بود...

با صدای اروم پرسیدم : مجید چی شده؟

_هیچی...سرم درد میکنه...

_واقعا...؟

_اره...راستی...تمرین فردا شروع نمیشه...

_چرا؟؟؟

_چون من حالم بده

_می خوای بریم دکتر؟

_نه...خدافظ.

_الو؟ الو؟ مجید...الو؟

اون قطع کرد و حتی منتظر خداحافظی من نشد. با حرفای مجید نگران تر شدم. داشت از جواب

دادن به سوالاتم تفره می رفت...

اون شب رو با هزار تا سوال بی جواب سر کردم...

صبح، تا چشمامو باز کردم، یاد دیشب افتادم. و دوباره همون دلشوره ی عجیب... نفس عمیقی کشیدم و دوباره گوشیمو برداشتم تا به بچه ها زنگ بزنم.

اما... هیچ کس جوابم رو نمیداد... با دستی که دیگه توان شماره گرفتن نداشت، گوشی رو گذاشتم سر جاش و خودم رو روی تخت ولو کردم. کلافه شده بودم... هیچ کس جوابم رو نمیداد ولی اخیه چرا؟ دستی توی موهام کشیدم و پوفی کردم. فکر و خیال داشت روانیم میکرد...

دو سه روز گذشت... ولی همون وضعیت ادامه داشت. هر روز نگران تر از دیروز... من حتی نمیدونستم اونا الان کجان...

ظاهر بود که مجید اس ام اس زد : رها آماده باش دارم میام دنبالت.

نفهمیدم چجوری آماده شدم. هزار تا سوال داشتم که ازش بپرسم. این که این چند روز کجا بوده؟ چرا تلفنم رو جواب نمیداده؟ چرا تمرین کنسل شده و چندین و چند (چرا) ی دیگه که باید ازش میپرسیدم.

با عجله لباس پوشیدم، سنتورم رو برداشتم و دوان دوان به طرف در رفتم. چند دقیقه وایسادم. بعد دو تا ماشین پشت سر هم اومدند. ماشین مجید و سینا. همه ی بچه ها بودند. مجید بوق زد و گفت : سوار شو.

در صندلیه جلو رو باز کردم که بشینم که یهو مجید گفت : اونو واسه چی آوردی؟

_چی رو؟

_سنتور تو میگم

_خب مگه نمیخوایم بریم تمرین؟

_نه، بزارش تو خونه

مجید میشه بگی...

حرفم رو قطع کرد : رها گفتم بزارش تو خونه

عصبانی گفتم : این چه طرز صحبت کردنه؟ چهار روزه مبیلتو جواب نمیدی، خبری ازت نیست، حالا هم این طوری حرف میزنی؟

زهره از صندلیه عقب پیاده شد. دستم رو گرفت و گفت : رها اروم باش. بیا سنتورتو بزار تو خونه...

با عصبانیت دست زهره رو پس زدم. از دست همشون ناراحت بودم. دلم میخواست یه جوری ناراحتیمو ابراز کنم.

به سمت خونه برگشتم اولین جایی که پیدا کردم سنتورمو گذاشتم و برگشتم. بقل مجید نشستم و راه افتادیم.

زهره و امیر روی صندلیه عقب نشسته بودند. کمی که گذشت گفتم : نمیخواید بگید چی شده؟ جوابی نیومد... همه ساکت بودند و به بیرون از پنجره خیره شده بودند. دوباره گفتم : خب اگه نمیخواید جواب ندید، ندید. فقط بگید الان کجا داریم میریم؟ باز هم جوابی نیومد.

بلند گفتم : به جهنم... اصلا نگید... همتون لال مونی بگیرید...

خیابونایی که مجید داشت از شون عبور میکرد به نظرم آشنا اومد. تا این که بالاخره رسیدیم دم خونه ی مجید.

همه پیاده شدیم. پرسیدم : واسه چی اومدیم این جا؟

کسی حرفی نزد و فقط مجید با دست اشاره کرد، که یعنی بیا...

اخم های درهم مجید ادم رو میترسوند... ولی من نباید میترسیدم... چهار روزه هیچ خبری ازش نیست و حالا هم...

سارا و محسن رو تو جمعمون ندیدم. پرسیدم : سارا و محسن کجان؟

جوابی نیومد...

دوباره با عصبانیت گفتم : هووووی... با تو ام... با دیوار که حرف نمیزنم...

باز هم جوابی نیومد...

در رو با کلید باز کرد و گفت : برو تو...

نگاهی به بقیه کردم که پشت سرمون وایساده بودن.

دوباره مجید گفت : چرا معطلی؟ برو تو...

رفتم تو خونه. کفشامو در اوردم. بعد از من بقیه هم اومدند. روی مبل ها نشستیم. سکوت دیوانه

وار، همه جارو گرفته بود. هیچ کس هیچی نمی گفت.

مجید دستاشو روی صورتش گذاشته بود، پاهاشو به زمین میکوبوند و حالت عصبی داشت.

از جاش بلند شد، با دست به من اشاره کرد و گفت : رها بیا.

بعد رو به بقیه ی بچه ها گفت : شما این جا باشید ما الان میایم.

نگاهی بهشون انداختم... همشون ناراحت و افسرده داشتند نگاه میکردند...

دنبال مجید راه افتادم. منو برد تو اتاق خودش. دیگه جرئت نکردم به شلوغیه اتاقش گیر بدم. کاغذ

ها و خرت و پرت هایی که روی تختش بود رو کنار زد و گفت : بشین.

در اتاق رو بست و شروع کرد جلوی من رژه رفتن. با چشمایی پر از سوال مجید رو نگاه میکردم

که مدام از چپ به راست و از راست به چپ اتاق میرفت.

استرس، کنجکاوی، مغزی پر از پرسش هایی که فقط اون باید جواب میداد...

کنارم نشست. نگاهشو به زمین دوخته بود. نمی دونستم تا چند ثانیه ی دیگه قراره چی بشنوم...

صورتشو به طرفم برگردوند. اخم کرده بود... از اون اخمای مردونه... گفت : عزیزم... ببخشید این

چند روز جوابتو ندادم.

دوباره سکوت کرد...

بعد از چند دقیقه گفت : رها...میخوام یه چیزی بهت بگم...ولی تورو به روح مادرت قسم...تو به جون بابات قسم...قول بده اروم باشی...خب؟

ترسیدم...خیلی هم ترسیدم...چه خبری میخواد بده که این قدر واسش قسم میخوره؟
سرم رو به نشانه ی رضایت تکون دادم...

نفس عمیقی کشید...چشماش حالت گریه داشت.انگار یه بغض سنگینی سینشو می فشرد...
صورتشو برگردوند...نمیخواست تو چشم نگا کنه...

گفت : رها...سارا و محسن...هفته ی اخر تعطیلات رو رفته بودن شمال...
افکار نگرانم هر لحظه نگران تر میشدند...سارا و محسن...

مجید ادامه داد : دیروز توی راه برگشت...ماشینشون...چپ میکنه...
دیگه ادامه نداد...

گفتم : مجید بعدش چی؟ماشینشون چپ میکنه بعدش چی؟

گریش گرفته بود و نمیخواست گریه کنه...با التماس گفتم : مجید بگو...

چیزی نمیگفت،دوباره با ترس گفتم : چیزیشون شده؟

دستی به صورتش کشید و گفت : رها...سارا دیگه پیش ما نیست...

نمیدونستم چی باید بگم،در اون لحظه زبونم بند اومده بود...انتظار داشتم منظور مجید اون چیزی که من فکر میکردم نباشه...

یخ کرده بودم در حالی که بدنم داشت عرق میکرد...در حالی که صدام میلرزید گفتم :

نه...مجید...بگو اون چیزی که من فکر میکنم نیست...بگو سارا زندست...بگو مجید...بگو...

حرفی نمیزد...با صدایی که میلرزید و استرسی که تموم وجودم رو فرا گرفته بود،به خودم جرئت دادم تا سوالی که ازش میترسیدم رو بپرسم...گفتم : مجید...سارا مرده؟

اشکش سرازیر شد... به طرفم اومد... میخواست بقلم کنه... کنار زدمش و گفتم : تورو خدا
مجید... سارا مرده... نه؟

با تمام وجود ارزو می کردم جوابش منفی باشه...

ولی... سرش رو به نشانه ی تایید تکون داد.

تیر خلاص رو بهم زد... دیگه تموم شد... دوست داشتم خواب باشم. دوست داشتم بهم بگه دارم
باهات شوخی میکنم... دوس داشتم تو اون لحظه یکی بزنه تو گوشم و بگه دیوونه اینا همش
دروغه...

چند لحظه سکوت کردم... توی چشمای مجید خیره شدم... برای چند لحظه احساس کردم تو کما
هستم... اما خیسی ی اولین قطره ی اشک، روی گونم بهم میگفت نه... این طور نیست...

چهره ی سارا تو ذهنم تداعی شد... اون چهره ی زیبا با چشمایی مهربون... چشمامو بستم... اشکم
نا خود اگاه سرازیر شد... نمیخواستم باور کنم... نمیتونستم باور کنم... این که فکر کنم سارا دیگه
توی تمرین نباشه واسم غیر ممکن بود... پس کی واسمون تار میزد؟ در چند ثانیه همه ی خاطراتم
با سارا از ذهنم عبور کرد... مغزم ایست کرده بود... درست مثل وقتی که خبر مرگ مامان رو بهم
دادن... ذهنم پر از همههمه های مبهم شد... و بین اون همههمه ها گم شدم... همههمه های گنگ و بی
مفهومی که همه به یک چیز ختم میشدند، صدای تار زدن سارا...

دستامو مشت کرده بودم... قطرات اشک اروم و بدون صدا سرازیر میشدند و سکوت حکم فرما
بود... احساس میکردم خشک شدم، نمیتونستم چیزی بگم، نمیتونستم حرفی بزنم...

چشمامو باز کردم، مجید رو دیدم که دستشو روی صورتش گذاشته و اروم و مردونه گریه میکنه...

با پشت دستش اشکاشو پاک کرد و رفت بیرون. به محض باز شدن در بچه ها به سمتش
رفتند... سوال هایی که میپرسیدند رو میشنیدم : چی شد؟ گفتی؟... مجید حالت خوبه؟...

و من هنوز توی اغما بودم... اغمایی در اوج زندگی که نمیتونستم درکش کنم...

زهره میخواست بیاد پیشم ولی مجید گفت بزار تنها باشه...

با تمام وجود دلم میخواست اون چیزایی که شنیدم یه شوخیه الکی باشه... اشک روی گونم خشک شد... به زمین زل زدم. دلم میخواست داد بزدم... گریه کنم اما... شوکه شده بودم... چرا...؟ چرا سارا...؟

چرا الان؟ تنها چیزی که بهش فکر میکردم سارا بود که توی اون شرایط مارو تنها گذاشته بود...

صدای گریه ی بقیه از بیرون اتاق میومد... دلم میخواست برم بیرون... اما نه... اگر میرفتم بیرون دیگه واقعا مطمئن میشدم که مجید راست گفته...

بدنم یخ کرده بود، به خودم میلرزیدم و فقط و فقط به سارا فکر میکردم. یعنی دیگه نمیتونم اون صورت قشنگشو ببینم؟

سرم رو بین دستام گرفتم... چه لحظات بدی بود...

بالاخره تصمیم گرفتم برم بیرون، پاهام توان راه رفتن نداشت. اروم بلند شدم، هر لحظه احساس میکردم الان میوفتم، اما قدم بعدی رو به سمت در برمیداشتم و صدای گریه واضح تر میرسید... دستگیره ی در رو چرخوندم... در باز شد و همه ی نگاه ها به طرفم برگشت. چند دقیقه همه بهم خیره شدند. اونا داشتن چی رو تماشا میکردن؟ یه دختر با چهره ای خسته و ماتم زده که نمیخواه باور کنه درست ۱۵ روز بعد از روز عقدش بهترین دوستش رو از دست داده...

گریه نمیومد، نمیتونستم گریه کنم... چون نمیخواستم باور کنم...

توی چهار چوب در ایستاده بودم و دستم رو به دیواره ی اون گرفته بودم تا تعادل رو از دست ندم...

به بقیه نگاهی انداختم... دست کمی از حال من نداشتند... چهره ی ناراحت و پریشون محمدعلی، قدم های عصبیه سینا، امیر... که نشسته بود و دستش رو روی صورتش گذاشته بود و مجید که میدونستم کنترل اشک هاش براش سخته...

عاطفه، زهره و فرناز هم که بی اختیار اشک می ریختند و ...

مجید از سر جاش بلند شد، به طرفم اومد، صورتش سرخ شده بود... کمی بهم نگاه کرد و گفت :
رها...

ادامه نداد، خودش خوب میدونست هیچ حرفی تو اون شرایط ارومم نمیکنه...

نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت در رفتم. مجید گفت : رها کجا میری؟

حالا نوبت من بود که جوابی ندم... دوباره پرسید : کجا داری میری؟

به حرفش محلی ندادم... کفشامو پوشیدم، مجید به طرفم دوید، دستم رو کشید و گفت : رها... کجا
داری میری؟

_ولم کن...

_میگم کجا میخوای بری؟

سعی میکردم دستش رو از تو دستم جدا کنم : ولم کن...

اشک توی چشمش جمع شده بود، گفت : عزیزم بگو کجا میخوای بری من خودم ببرمت...

توی چشمش زل زدم... گفتم : میخوام برم دنبال سارا... سارا زندست... من میدونم... من میدونم

شماها دارید دروغ میگوید... سارا نمرده... من میرم پیداش میکنم... سارا زندست...

سرش رو انداخت پایین... بازو هام رو توی دو دستش گرفت... بچه ها دورمون جمع شدند... ولی من
باز هم مصمم بودم که برم.

مثله بچه ها گفتم : مجید... بیا بریم دنبال سارا بگردیم...

نتونست چیزی بگه... ولم کرد... گفتم : هیشکی نمیاد با من بریم؟

صدای گریه ی محمدعلی بلند شد... عاطفه به طرفم اومد، دستمو گرفت و گفت : رها... بیا
عزیزم... بیا...

_کجا بیام؟ من باید برم دنبال سارا...

سعی کرد منو ببره تو خونه...

بلند داد زد م : من نمیام... من میخوام برم دنبال سارا... من میخوام برم پیداش کنم...

حالا دیگه عاطفه و فرناز هم اومده بودند و داشتند منو به زور از رفتن منصرف میکردند.

جیغ و داد راه انداختم : ولم کنید... ولم کنید... دستام رو گرفته بودند و من سعی میکردم خودم رو از دستشون خلاص کنم...

جیغ و داد های من ادامه داشت : ولم کن... ولم کن من میخوام برم...

زهره عصبی شد، سرم داد زد و گفت : رها بس کن... بس کن، خواهش میکنم... سارا مرده... فهمیدی؟ سارا مرده... کجا میخوای بری دنبالش؟ هان؟ تو سردخونه؟ برو... برو دنبالش...

یک لحظه اروم شدم... هیچی نگفتم... دیگه وول نمیخوردم... اره... اون راست میگفت... سارا مرده بود... اما تو خاطر من زنده بود...

همون جا، روی زمین نشستم. دست های فرناز و عاطفه که محکم دور بازو هام حلقه شده بود، کم کم باز شد. زهره سرم رو تو بغلش گرفت و اروم شروع کرد به گریه کردن...

اشک هام سرازیر شد... هق هق گریه بلند شد...

نمیدونم چی شد... از دور و برم چیزی نمیفهمیدم... صدایی رو نمیشنیدم... کاشکی فقط یک بار... فقط یک بار دیگه میتونستم ببینمش...

چشم باز کردم و دیدم همه روی مبل های گرمی رنگ خونه ی مجید اینا نشستیم. با حالی غیر قابل توصیف...

مجید اروم بلند شد، چند قدم راه رفت، بعد رو به من گفت : رها... فردا... مراسم ختمه... لباس مشکیاتو آماده کن...

گریش گرفت...

من چی داشتم میشنیدم؟... مجید چی داشت به من میگفت؟... مراسم ختم...؟ مراسم ختم سارا ی من...؟ مراسم ختم بهترین دوستم...

تو چشمای مجید خیره شدم... حالا دیگه توی اون چشمای گیرا اشک حلقه زده بود... تا اون روز
گریه ی مجید رو ندیده بودم...

توی اون لحظات حرف زدن با نگاه کار راحتی بود... با چشمایی پف کرده و قرمز که منتظر تلنگری
برای جاری کردن قطرات اشک روی صورت تم بود بهش نگاه کردم... لب های خشکم بسته بود و فقط
و فقط نگاهی بین ما بود...

سرش رو انداخت پایین... انگار از خبری که بهم داده بود شرمنده بود...

چه لحظات زجر اوری بود... درد عمیقی توی وجودم حس میکردم که با هیچ مسکنی از بین
نمیره...

لحظات در پی هم سپری میشدند... اما یه فرقی با همیشه داشتند... این که در اون لحظات سارا و
محسن کنار ما نبودند...

محسن... ااره محسن... محسن که چند ماه بیشتر از ازدواجشون نمیگذشت... محسن الان
کجاست؟ داره چیکار میکنه؟ میدونه که سارا...

میدونه که فردا مراسم ختمشه؟ مراسم ختم دختری که عاشقانه دوشش داشت... کاشکی محسن
بود... دلم میخواست بینمش... با دیدنش یاد سارا بیشتر برام زنده میشد... وای... دیوانه
کنندست... فکر کردن به نبودن کسی که بوده... فکر کردن به خاطراتی که گذشته و تکرارش جز
محالاته...

نفهمیدم اون روز، کی شب شد... نمیدونستم به جز چند قطره ابی که عاطفه به زور توی دهنم
ریخت، چیز دیگه ای هم خورده بودم یا نه... فقط میدیدم که ماه بالا اومده و نور نقره ای خودش رو
همه جا پاشیده...

از خونه اومدیم بیرون. مثل قبل، توی ماشین ها نشستیم و به راه افتادیم. اول زهره و امیر رو
رسوندیم. بعد به طرف خونه راه افتادیم.

دستم رو زیر چونم گذاشته بودم و از پنجره بیرون رو نگاه میکردم. چقدر حال و روز ادمای داغ
دیده شبیه به هم هست...

دیدن چراغ ها و ماشین های مختلف و ادم هایی که توی خیابون بودند، درست مثل یک فیلم بود
برام. فیلمی که حالا دیگه هیچ میلی به دیدنش نداشتم...

اما مردم من رو چه شکلی میدند؟ یه دختر که چشمش پف کرده و قرمز، رنگ و رویی پریده و
ظاهری اشفته...

در همون حالت و با صدایی اروم گفتم : مجید...

_جانم؟

_توی اهنکات تک نوازی تار داری؟

مکت کرد... بعد با بغض گفت : اره دارم...

_برام میزاری؟

بین سی دی های توی داشبوردش گشت و یکی رو انتخاب کرد.

صدای تک نوازی تار توی گوشم پیچید... چه میکنه این احساس با ادم ها...

رسیدیم دم خونه. مجید در ماشین رو برام باز کرد، دستم رو گرفت و اروم پیاده شدم.

رفتیم تو. بابا، نگران به سمتمون اومد. اما مجید با دست اشاره کرد که بعدا باهاتون صحبت
میکنم. حال و روز من و مجید رو هر کس دیگه ای هم که میدید نگران میشد... چه برسه به بابا...

حتی به بابا سلام هم نکردم... یک راست رفتم توی اتاقم و با همون لباسا روی تختم دراز

کشیدم. توی تاریکی محض، به سقف اتاق خیره شدم. تصویر سارا توی ذهنم نقش

بست... نمیتونستم باور کنم...

صدای بابا رو میشنیدم که از مجید میپرسید : مجید چی شده؟ چه خبره؟ شما دو تا چرا این

شکلی شدین؟

_استاد راستش... تا چند وقت دیگه نمیتونیم تمرین کنیم...

_چرا؟؟

_به اتفاقی افتاده...

_چه اتفاقی؟

میتونستم پریشونیه مجید رو تو اون لحظه تصور کنم... دادن خبر مرگ به کسی، کار ساده ای نیست...

گفت : سارا...

_سارا چی؟ مجید با توام سارا چی؟

_سارا توی یه تصادف...رفت...

لحظه ای سکوت همه جارو گرفت...بعد صدای بابارو شنیدم که گفت : یا خدا...

حدس میزدم بابا چه حالتی داره.حتما یه دستش رو گرفته به کمرش و دست دیگش هم روی صورتشه و از عمق وجود احساس ناراحتی میکنه...

بابا : ای وای...وای از این چرخ فلک کز پی مهرش نمی چرخد...

لحظه ای بعد ادامه داد : کی این اتفاق افتاده؟

_دیروز...

میتونستم حدس بزنم که اشک توی چشمای بابا جمع شده.گفت : خیلی جوون بود...

و بعد رفت.

من بودم و تاریکی مطلق...مجید با کوله باری از غم و بابا که حالا چشمای خیسش سنگینی میکردند...

چشم باز کردم...همون چیزی رو میدیدم که دیشب در تاریکی میدیدم.سقف...وای خدایا...دیشب

چی گذشته بود...؟انگار که همش رویا بوده...ای کاش رویا بود...ای کاش اون چیزایی که دیروز

دیده و شنیده بودم الکی بود...دوباره چشمامو بستم.شقیقه هام تیر میکشیدند.چشمامو محکم

بسته بودم و نفسم رو حبس کرده بودم.چند ثانیه بعد نفسم رو آزاد کردم و دوباره چشم به سقف

دو ختم. حرفای مجید از ذهنم میگذشت...گاهی فکر کردن به اون چیزی که اتفاق افتاده از واقعیت اون اتفاق سخت تره...و بد تر از اون اینه که نخوای یه واقعیت رو باور کنی...

گاهی نبود یک صدا، یک شخص و یا یک دوست، میتونه تا عمق وجودت رو بسوزونه...بدون این که بفهمی...سوزشی عجیب که اثرش تا همیشه باهاته...

گاهی فکر کردن به آینده ای نه چندان دور میتونه استرسی باشه، به جای همه ی اون روز هایی که راحت بودی...

و من دقیقا توی همچین شرایطی قرار داشتم. جسمم روی تخت بود اما روحم هیچ مکان و زمانی رو نمیشناخت. گذشته و خاطراتش...اینده و اتفاقاتش...و هزاران هزار فکر دیگه که توی مغزم بود. مغزی که توی یه بدن بی حس هست که حالا مثل یک جنازه افتاده روی تخت...

نمیدونم کی پنجره ی اتاقم رو باز کرده بود. نسیم می وزید و اروم پرده رو تکون میداد...خنکیش به صورتم خورد، اروم گونه ام رو بوسید و رفت...

سعی کردم بلند شم. یک ساعتی بود که بیدار بودم و توی تختم بودم و فقط داشتم به سقف زل میزدم.

بدنم بی حس بود. انگار توی دنیای دیگه ای بودم...اروم پاهامو روی زمین گذاشتم. بلند شدم و رفتم بیرون. اروم اروم، رفتم. نمیدونستم کجا. از حیاط گذشتم، در رو باز کردم، میخواستم برم بیرون که صدای بابا رو شنیدم : رها! کجا داری میری؟

یکهه به خودم اومدم ؛ مات و مبهوت نگاهش کردم و گفتم : نمیدونم...

_چرا پا برهنه ای؟

نگاهی به پاهام کردم. کفش نپوشیده بودم. پاهام کثیف و سیاه شده بود. بابا گفت : خوبی عزیزم؟

فقط نگاهش کردم. نمیدونستم چی باید بگم...زبونم توان حرکت کردن نداشت...

توی چشمای بابا زل زده بودم و هیچی نمیگفتم. دستم رو گرفت و گفت : بیا بریم...

بعد دستکش و کلاه باغبونیشو کناری انداخت و باهم رفتیم تو خونه.

میز صبحانه از قبل چیده شده بود. صندلی رو برام کشید عقب و من نشستم. به شیشه ی عسل روی میز خیره شدم. سارا عسل دوست داشت...

بابا اروم شروع کرد به خوردن. بعد رو به من گفت : رها جان...

گوش هام صدای بابا رو میشنیدن، اما اختیار چشم هام دست خودم نبود تا بهش نگاه کنم. دوباره صدای بابا اومد که این دفعه دستم رو هم تکون میداد : رها...!

به رنگ طلایی عسل خیره بودم. اگه سارا اون جا بود حتما میخورد...

بابا این دفعه دستش رو گذاشت زیر چونم و به طرف خودش چرخوند. گفت : رها...یه چیزی بخور...

باز هم نتونستم چیزی بگم. به چشم های بابا خیره شده بودم. هیچ میلی نداشتم. دستش هنوز زیر چونم بود. اروم دستش رو برداشت. واسم یه لقمه گرفت و آورد نزدیک دهنم. با دست، لقمه رو پس زدم. کمی به بابا نگاه کردم و بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.

بابا دنبالم اومد و گفت : چیزی نمیخوری؟

جوابم چیزی جز سکوت نبود.

رفتم توی اتاقم. روی تخت نشستم و بالشتم رو بغل کردم...

نمیدونم چند ساعت رو اون جوری سر کردم. بدون هیچ تحرکی نشسته بودم و به یک نقطه خیره بودم.

کم کم متوجه یه صداهایی از بیرون شدم.

_کجاست؟

_تو اتاقشه...

دستگیره ی در چرخید و مجید اومد تو. نگاهم رو به طرفش برگردوندم. سلام کرد اما جوابی نشنید.

سیاه پوشیده بود. سیاهه سیاه... با دیدنش ترسیدم... من داشتم به واقعیت نزدیک تر میشدم و از همین میترسیدم...

کنارم نشست. چیزی نگفت، فقط بالشت رو از توی بغلم در آورد و کناری انداخت. با چشماش که حاله ای از اشک توش بود براندازم کرد. اما تنها کاری که من میکردم این بود که نگاهش کنم... خشک و سرد فقط نگاهش میکردم...

دستش رو دور کمرم انداخت، پیشونیم رو بوسید و سرش رو روی شونم گذاشت. اروم و بی صدا شروع کرد به گریه کردن. فقط صدای نفس هاشو میشنیدم.

اما من از سنگ نبودم... من هم احساس داشتم. ولی لال شده بودم... چشمم خشک شده بودند. از تو داغون بودم و نمیتونستم بروز بدم... و این از هر دردی بد تره...

سرش رو از روی شونم برداشت. سعی کرد صورت خیسش رو با دستش پاک کنه. بعد بلند شد و به سمت کمد رفت. مانتوی سیاه... شال سیاه... شلوار سیاه... رو درآورد و گذاشت کنارم. گفت: اینارو بپوش...

و بعد رفت بیرون.

نگاهی بهشون کردم... چی بودن؟ یک دست لباس... یک دست لباس که خاطرات بدی رو واسم زنده میکردند... همیشه گذشته و آینده با هم ارتباط دارند... یک روز من اون لباسارو واسه ی ختم مامان پوشیده بودم و حالا...

من داشتم برای مجلس ختم سارا اون لباسارو میپوشیدم. کمی ازشون فاصله گرفتم. ازشون میترسیدم... من اونارو بپوشم که باهاشون برم ختم بهترین دوستم؟ ختم سارا؟ من که هنوز باور نکردم اون مرده... پس چرا واسه ی ختمش لباس بپوشم؟ نه، نه... من اونارو نمیپوشم... کمی که گذشت، مجید در زد و وارد شد. با دیدن من گفت: تو که هنوز نپوشیدی... تمام توانم رو جمع کردم و گفتم: من... اینارو نمیپوشم...

کمی سکوت کرد. بعد گفت : رها تو که بچه نیستی...

_من اینارو نمیپوشم...

_چرا نمیپوشی؟

_من اینارو نمیپوشم...مجید من اینارو نمیپوشم...

_رها...

نذاشتم حرفش رو بزنه. حالا دیگه میتونستم حرفم رو بزنم. بلند تر گفتم : من اینارو نمیپوشم...

_گوش کن...

بلند تر از دفعه ی قبل گفتم : من اینارو نمیپوشم...

بلند تر و بلند تر داد زدم : من اینارو نمیپوشم، من اینارو نمیپوشم...میخوای اینارو بیوشم که بریم

ختم سارا؟ نه؟ مگه سارا مرده که بریم ختمش؟ من اینارو نمیپوشم...

_اروم باش رها...

_نمیخوام...نمیخوام اروم باشم...شماها همتون دروغ میگید...

_بچه بازی در نیار...

حالا دیگه مثل صبح نبودم. میتونستم داد بزنم. هرچه قدر که بخوام...

_مجید تو رو خدا...من نمیخوام اینارو بیوشم...

اشک توی چشمم جمع شده بود، همه ی اون احساساتی که تا چند ساعت پیش نمیتونستم

حرفی ازش بزنم رو داشتم خالی میکردم. پاهام رو به زمین میکوبوندم و حرفم رو تکرار

میکردم...اروم اروم قطرات اشک روی صورتم پدیدار شد. مجید هم گریش گرفته بود. بقلم کرد و

شروع کردم به گریه کردن...توی اون لحظات هیچ شونه ای بهتر از شونه ی اون نبود...

اروم تر شدم...دیگه توی اون شوک عجیب نبودم. یک قدم به واقعیت نزدیک تر شده بودم...

دستم رو گرفت و بلندم کرد. لباسم رو از تنم در آورد، اون مانتوی سیاه رنگ رو تنم کرد و شروع کرد به بستن دکمه هاش.

هه...مجید داشت به من لباس میپوشوند تا برم مجلس ختم بهترین دوستم. درست مثل یک بچه...دکمه ها پشت سر هم بسته میشدند. دکمه ی آخری رو بست و نگاهی بهم کرد. سرش رو انداخت پایین. شالم رو روی سرم انداخت، شلوارم رو پوشیدم و باهم از اتاق خارج شدیم. بابا آماده شده بود و بیرون نشسته بود. اون هم یکدست سیاه پوشیده بود...

احساس میکردم با هر قدمی که برمیدارم، یک قدم به جهنم نزدیک تر میشم...پاهام سست شده بود...چقدر عذاب اور بود...

قدم هایی که هر کدومشون واسم مثل دوتا وزنه ی سنگین شده بودند. انگار نمیخواستند راه برند، انگار نمیخواستند به اون مجلس برند...قدم هایی که تا چند روز پیش داشتند با ذوق برای تمرین برداشته میشدند...حالا...حالا داشتند برای...برای...ختم سارای من برداشته میشدند...نه...نه...من هنوزم باور نمیکنم...نمیتونم باور کنم...

توی این فکر ها بودم که بابا کفش هامو جلوی پام جفت کرد.

توی اون لحظه ی متحرک بودم...که هیچی نمیفهمید...دقیقا هیچی...و فقط ذهنم پر بود از فکر های درهم...

با صورت رنگ و رو رفته نگاهی به بابا کردم، کفش هامو پوشیدم و رفتم بیرون.

میدونی...؟ احساس یک محکوم به اعدام هیچ حس خاصی نیست. و همین هیچ حس خاص بودنش اونو به یه حس خاص تبدیل کرده...و این حس خاص اسمش انتظاره. انتظاری که با وحشت همراه باشه. انتظاری که فقط برای ضربه ی پایانی باشه. روز شماری برای مرگ...

امید من نسبت به زنده بودن سارا دقیقا همین طور بود. امیدی که با هر قدم نا امید تر میشد...امیدم با گذشت هر ثانیه کم تر از قبل میشد. من ثانیه شماری برای امیدم گذاشته بودم...

کاش هیچ وقت موقع مرگش نرسه...کاش هیچ وقت بالای چوب دار نره...

در ماشین رو برام باز کرد، خودم رو روی صندلی انداختم و در بسته شد...

بعضی وقتا خاطرات میشن عذاب اور ترین چیزی که تو کل عمرت داشتی. خاطراتی که جلوی چشمت رژه میرن و وجود کسانی رو بهت یاد اوری میکنن... کسایی که حالا وجودشون، توی هاله ای از ابهامه...

اون ماشینی که من توش نشسته بودم، چند روز پیش ماشین عروس بود... خاطرات پشت سر هم صف کشیده بودن. چهره و صدای سارا مدام توی ذهنم تداعی میشد و با خودم میگفتم نکنه مجید راست میگه...

شهر، اون روز خاکستری بود. آسمونش، مردمش، همه چیز... حتی دیدن لونه ی کلاغ ها بین شاخه ی لخت درخت ها هم برام دلنشین نبود... همه چیز اون روز پاییزی مزخرف و مسخره بود... خدایا... این عذاب انتظار برای مرگ امیدم کی تموم میشه؟...

به بیرون از پنجره زل زده بودم. نمیتونستم تو صورت مجید نگاه کنم... من داشتم ذره ذره اب میشدم... استرس تموم بدنم رو گرفته بود، خون توی رگ هام یخ بسته بود، هر لحظه داشتیم نزدیک تر میشدیم... نزدیک و نزدیک تر...

از توی اینه ی بقل بابا رو میدیدم. چقدر حالش شبیه روز ختم مامانه... سارا قبلا دانشجوی بابا بود. رابطه ی صمیمی بین من و سارا هم، بابا و سارا رو بیشتر باهم آشنا کرد.

مجید ایستاد. قلب من هم برای یک لحظه ایستاد... این جا، جایی بود که من ازش میترسیدم... خونه ی سارا... لرز توی بدنم افتاد. مجید ماشین رو خاموش کرد. سرش رو روی فرمون گذاشت. بعد رو به من گفت : رها... قول بده اروم باشی...

میلرزیدم... اختیارم دست خودم نبود... با چشمایی خمار و نگران نگاهش کردم. جوابشو ندادم. دستم رو توی دستگیره ی در انداختم و اروم بازش کردم. صداش برام مثل باز شدن در سلول انفرادی بود...

پیاده شدم... اون روز برگ های پاییز خیابون رو فرش کرده بودند... اولین قدم رو برداشتم. مجید هم میخواست پیاده شه که بابا نداشت. صداشو شنیدم که گفت : بزار تنها باشه...

اروم اروم بین اون برگ های رنگ و وارنگ قدم برمیداشتم. من داشتم به سمت چیزی میرفتم که نمیتونستم از زبون دیگران باورش کنم... پاهام میلرزیدند... سست شده بودند... هوای خنک اون روز لرزم رو شدید تر کرد... توی کوچه هیچ کس نبود... فقط من بودم و من... و بابا و مجید که نظاره گر من بودند...

با هر قدم، به واقعیت نزدیک تر میشدم... واقعیتی تلخ... که من نمیخواستم بفهمم. یا خودمو به نفهمی میزدم...

قدم به قدم...

قدم به قدم نزدیک تر میشدم. به اون چیزی که ازش میترسیدم...

باد شاخه های درخت ها رو تکون میداد و برگ ها روی زمین ریخته میشدند... داشتند خبر یک اتفاق بد رو بهم میدادند...

چشم هامو بسته بودم و اروم اروم قدم برمیداشتم...

نزدیک تر که میشدم، صداهای قران به گوش می رسید... از دور خونه ای رو میدیدم که سر درش رو با پارچه های مشکی پوشونده بودند...

من در یک قدمیه حقیقت بودم... آگه واقعا اون خونه خونه ی سارا باشه...

نزدیک و نزدیک تر شدم. اختیار اشک هام دست خودم نبود... داشتم کم کم باور میکردم... قطره های اشک یکی پس از دیگری روی گونه ام می افتادند...

دیگه کاملا رسیده بودم جلوی خونه. عکس سارا رو دیدم... سارای من... که حالا یه نوار مشکی کنار عکسش بود...

دیگه تموم شد... تیر خلاص رو بهم زدند... امیدم نا امید شد... اون عکس سارا بود... چطور ممکنه...؟ زانو هام شروع به لرزیدن کردند... سرم داشت گیج می رفت... دیگه نمیتونستم راه برم... بی اختیار، دو زانو، بین اون برگ ها نشستم... اشک سرازیر میشد... زمین و آسمون برام تیره و تار شد...

انگار اسمون هم گریه داشت...قطره های بارون به زمین میخوردند...صداشونو میشنیدم...صورتمو رو به اسمون گرفتم.چرا...؟چرا سارا...؟

چهرش توی ذهنم بود...لبخند هاش...حرف هاش...

توی اون کوچه ی عریض،با درخت های بلند،هیچ کس جز من نبود...هوا مه الود شد.

صدای دویدن کسی از پشت سرم می اومد.دست های مجید و بابا دور بازوم حلقه شد.لباسام خیس شده بودند.سلانه،سلانه و با اشک هایی که نمیتونستم کنترلشون کنم وارد شدیم...

گاهی از دست دادن یه دوست،میتونه کل دنیارو برات سیاه کنه...طوری که حتی نتونی خودت رو ببینی.گم شدن تا ته تنهایی محض...دل کندن از وجود سارا،کار ساده ای نبود.سارا فقط دوستم نبود،مثل خواهرم بود...

نتیجه ی چهار ماه تمرین بی وقفه،حالا به این جا ختم شده بود...به نبودن یکی از اعضای تمرین...و این بدترین سرانجامی بود که میتونست باشه...حقیقت همین بود...گروه بدون یکی از اعضا هیچه...

جای خالی اون هیچ وقت پر نمیشد...سارا کسی نبود که بشه به این سادگیا فراموشش کرد...

چند روزی از روز ختم سارا میگذشت...تحمل شرکت کردن توی مراسم سوم و هفتم و...رو نداشتم...سخته...خیلی سخته...سخت تر از هر شکنجه و عذابی...

توی اون چند روز،که دیگه مرگ سارا رو باور کرده بودم،یه سوال ذهنم رو خیلی مشغول کرد...چرا سارا مرد؟

مجید میگفت اون روزی که سارا و محسن از شمال برمیگشتن هوا بارونی بوده،جاده هم خیس بوده،اختیار ماشین از دست محسن در میره و... محسن سالم میمونه،اما سارا...

چرا اونا روز باید از سفر برمیگشتن؟همه چیز به چند وقت قبل برمیگشت...

اگر مجید برای تولد من اون فیلم مسخره رو بازی نمیکرد و خودش رو به فراموش کردن نمیزد،شاید زود تر برای خواستگاری من میومدند...اگر موعد عقد ما کمی،فقط کمی زود تر

بود... اگر مجید به جای ۱۵ روز تعطیلی تمرین، ۱۰ روز تعطیلی میداد... شاید، شاید الان سارا پیش ما بود... شاید سفرشون به یک روز دیگه می افتاد... یه روزی که هوا بارونی نباشه... جاده خیس نباشه...

عذاب وجدان لعنتی به سراغم اومد... همش تقصیر من بود... اون به خاطر تعطیلی ی کزایی ای که برای عقد من بود، به سفر رفته بود و حالا... ای کاش هیچ وقت اون مراسم عقد برگزار نمیشد... خودم رو مقصر میدونستم... نمیدونم چرا... ولی تنها کسی که زورم بهش میرسید خودم بودم. منی که حتی تصور نبود سارا واسم سخته...

لباس به اصطلاح، عروسم، به لباس عزا تبدیل شده بود... هر روز و هر شب کارم شده بود فکر کردن به اون... به آخرین روزی که دیدمش. همون روزی که مجید برای کارگری کشونده بودشون خونمون...

میدونی دلتنگی یعنی چی؟ دلتنگی یعنی این که، بشینی به خاطراتت فکر کنی، بعد یه لبخند بیاد گوشه ی لب... اما شوری اشک ها شیرینی اون خنده رو ازت بگیرن... این بود حال هر روز و شب من...

به ساعت نگاه کردم، یک ربع مونده به پنج صبح... گرگ و میش ابرها و رنگ صورتیه اسمون توی صبح زود، از هر چیزی واسم دل انگیز تر بود... دستم رو زیر چونم گذاشته بودمو به اسمون نگاه میکردم... هوای خنک اون روز باعث میشد کمی به خودم بلرزم... اون روز، درست، صبح چهاردهمین روزی بود که سارا رو از دست داده بودیم...

پتوی نازکی رو که با خودم آورده بودم، دور خودم پیچیدم، از الاچیق بیرون اومدم و رفتم توی خونه... بیشتر وقت رو توی اتاقم سر میکردم. به نقطه ای خیره میشدم و یا گریه میکردم... اصلا متوجه گذر زمان نمیشدم... گاهی یک ساعت به یک نقطه خیره میومدم و گاهی بیشتر...

با صدای در به خودم اومدم. بابا با یه سینی داخل اتاق شد: سلام خانوم! خانوما! خوبی دختر بابا؟

فقط لبخندی زدم...بابای بیچاره اون روز ها فقط سکوت من رو میدید...انگار داشت با مجسمه حرف میزد...مجسمه ای که تنها حرکتش لبخندی از سر بی تفاوتی بود...

حالا دارم به حقیقت این شعر پی میبرم :

خنده ی تلخ من از گریه غم انگیز تر است

کارم از گریه گذشته،به ان میخندم...

کنارم،روی تخت نشست.لقمه ای گرفت و نزدیک دهنم آورد.صورتمو برگردوندم...گفت : رها

خانوم؟نمیخوری؟ببین ماشینه ها...میخواود بره تو پارکینگ.قام قaaaaااا...دهنتو باز کن عزیزم...

نگاهی از سر خشم به بابا کردم.چند لحظه توی چشمام خیره موند.بعد کلافه،لقمه رو کنار سینی

انداخت و دستی توی موهاش کشید...میدونستم از من ناراحت تره...ولی برای یک لحظه

خندوندن من حاضر بود هر کاری بکنه...

_چرا نمیخوری؟

فقط سکوت کردم...

_میدونی چند روزه هیچی نخوردی؟تا کی میخوای این جوری ادامه بدی؟با این دلک بازی ها هم

که چیزی نمیخوری...به خدا من از تو داغون ترم...تو دوستتو از دست دادی،ولی من دارم تورو از

دست میدم...رها...تو رو به ارواح خاک مادرت قسم...فقط یه لقمه بخور...

اعتنایی نکردم...دراز کشیدم و پتورو کشیدم رو سرم...

صدای نفس های بابا تند تر شد،سینی رو برداشت و از اتاق رفت بیرون.

طرفای ظهر،مثل همیشه مجید اومد.در زد و وارد اتاق شد.حال و روز اون،بهتر از من نبود...

مجید : سلام.

با شنیدن صداش،اروم پتو رو کنار زدم و نیم خیز شدم.سلام نکردم،ولی توی چشماش خیره

شدم...

به طرف پنجره رفت، پرده رو کنار زد. نور زیادی وارد اتاق شد. کنار تختم نشست و گفت : بابات می گفت امروزم چیزی نخوردی...

_میل نداشتم...

_روزای دیگه هم میل نداشتمی...؟

_نه

_داری خودتو میکشی با این کارا...

_نترس...

سرش رو تکون داد، نفس عمیقی کشید و از اتاق خارج شد.

با یه سینی برگشت و کنارم نشست. لقمه گرفت و جلوی دهنم آورد. مثل قبل دستش رو رد کردم.

با صدایی لرزان گفت : رها بخور...

همچنان تصمیمی به خوردن نداشتم...

_با توام رها بخور...رها نزار اون روی سگ من بالا بیاد...بخور...

داشت عصبانی میشد. اینو از چشماش میتونستم بفهمم. صداشو بلند تر کرد و گفت : لعنتی بخور...

این دفعه داد زد : بخور...!

از ترس میخکوب شدم. مدتی توی صورتم خیره شد، بعد با گوشه ی مشتش به پیشونیش کوبید و

زیر لب گفت : ببخشید...

رها من دوست دارم...نمیتونم ببینم این جوری داری خودتو اذیت میکنی. خواهش میکنم...

دوباره لقمه رو نزدیک دهنم آورد، اروم دهنمو باز کردم و خوردم. بعد از مدتی که چیزی نخورده

بودم خوردن اون لقمه ی خشک و خالی واسم سخت بود...

بعد یه قلمپ چای گلومو تازه کرد...

یک ماه گذشت...

از قبل بهتر شده بودم، اما فراموش نکرده بودم. چیزی نبود که بتونم فراموشش کنم... حالا دیگه هم غذا میخوردم، هم حرف میزد،... اما حس میکردم روحم خراش برداشته...

توی تموم اون یک ماه از خونه بیرون نرفتم. فضای خونه رو بیشتر دوست داشتم. مجید هم هر روز میومد خونه ی ما تا هم دیگه رو ببینیم... خبر هایی از بچه واسم میگفت. اون قدر بی حوصله شده بودم که حال حرف زدن با هیچ کدومشونو نداشتم...

یکی از همون روز ها بود. توی اتاقم بودم که مجید اومد. در رو اروم باز کرد و وارد شد. گفت: سلام! سلام! خوبی؟

قربونت... تو چطوری؟

بد نیستم... بیا بشین. و با دست به کنار تختم اشاره کردم.

یکم در و دیوار اتاق رو نگاه کرد و بعد با صدای خواهشمندانه ای گفت: رها... میای بریم بیرون؟ کمی نگاهش کردم و گفتم: کجا؟

بریم باهم بستنی بخوریم...

دلیم برای بیرون رفتن تنگ شده بود. قبول کردم، سریع لباس پوشیدم و از خونه زدیم بیرون. بعد از یک ماه تو خونه موندن، حالا دوباره داشتم کوچه ها و خیابون های شهر رو میدیدم...

دم یه بستنی فروشی نگه داشت و پیاده شدیم. روی صندلی هایی که اون جا بود نشستیم، زیاد از اسم های اجق و جقی که توی منو بود سر در نمی اوردم، یه بستنی شکلاتی سفارش دادم. مجید هم سفارش داد و منتظر شدیم تا بستنیمون آماده بشه.

خیلی توی فکر بود. چیزی نمیگفت و ساکت ساکت رو به روی من نشسته بود.

چرا ساکتی؟

چی بگم؟

هرچی دوست داری...

دوباره ساکت شد. به صفحه ی رنگارنگ میز نگاه کردم. چقدر هر دومیون عوض شده بودیم... انگار
یه زن و شوهر چهل ساله ایم که باهم اومدیم بیرون. خبری از اون شیطنت ها و شلوغ کاری ها و
حرف های خنده دار نبود. اروم و ساکت، فقط رو به روی هم نشسته بودیم... چیزی که قبلا حتی
یک درصد هم امکان پذیر نبود...

سرم رو بلند کردم تا مجید رو ببینم. بهم خیره شده بود. با دیدن چهره ی مجید، که زل زده بود
بهم، لبخند کوچیکی زدم.

مجید : رها...

جانم؟

چند روزه دارم رو یه چیزی فکر میکنم...

چی؟

بین... بهت میگم... فقط خواهش میکنم اول خوب فکر کن، بعد جواب بده...

باشه...

بعد در حالی که با سویچ ماشین که تو دستش بود، بازی میکرد، گفت : دلم میخواد دوباره تمرین
رو شروع کنیم...

چشمام گرد شد. انتظار شنیدن همچین حرفی رو از اون نداشتم. هم تعجب کرده بودم و هم به
شدت ناراحت شدم.

مجید...

حرفم رو قطع کرد و گفت : بین رها من میدونم نباید این موضوع رو میگفتم... ولی بالاخره تا کی
باید وضعیتمون این جوریه بمونه؟

مجید چجوری جرئت میکنی همچین حرفی بزنی؟ چطوری روت میشه؟؟؟

_ عزیز من، زندگی واسه یکی دیگه تموم شده... واسه ما که تموم نشده...

داغ نبود سارا واسم تازه شد. مثل زخمی که روشو بکنی...

گفتم : خیلی بی احساس شدی...

_ همه چیزو به احساس ربط نده

_ تمرین بدون سارا معنی نداره...

_ رهایه نگاه به خودت بنداز... از اون روز تا حالا صد و هشتاد درجه فرق کردی... با مرگ یه نفر که

نمیشه زندگیه همه مختل بشه... واسه روحیه ی خودتم خوبه...

_ چقدر سنگدل شدی مجید...

_ من سنگدل نشدم رها جان... حیفه... باور کن حیفه... این همه تمرین... این همه سختی... حالا

هیچی به هیچی... باور کن روح سارا این جووری خوشحال تر میشه... این که ما تا آخر عمر بشینیم و

غصه بخوریم چیزی رو درست میکنه؟ سارا دوباره زنده میشه؟ نه... ولی اگر دوباره تمرین رو ادامه

بدیم به اون چیزی که این همه وقت داشتیم براش تلاش میکردیم میرسیم...

زیر چشمی نگاهش میکردم. نمیدونستم در مقابل حرف هاش چه جوابی بدم. اون داشت از روی

منطق حرف میزد و من از روی احساس جوابشو میدادم. و این دو هیچ وقت باهم جور در نمی

اومدند...

بستنی ها آماده شد؛ شروع کردیم به خوردن. تموم فکرم پیش حرف های مجید بود... من

نمیتونستم تمرین رو، بدون وجود سارا تجسم کنم. و یا حتی روز اجرا رو. اجرایی که روزی هزار بار

براش نقشه میکشیدیم و بهش فکر میکردیم، حالا بیخیالش شده بودم... چجوری نبود سارا رو

تحمل میکردم؟ چجوری جای خالیشو میدیدم و تمرین میکردم؟

بغض توی گلو جمع شد. قطره های اشک اروم اروم شروع به پایین اومدن کردند. مجید، که

مشغول خوردن بود، برای لحظه ای سرش رو بالا گرفت و گفت : خب، حالا نظرت...

با دیدن من حرفش رو عوض کرد و گفت : رها... داری گریه میکنی؟

با گفتن این جمله گریه ام شدید تر شد. از جاش بلند شد و اومد کنارم نشست. دستش رو دور
کمرم انداخت و سعی کرد اشکامو پاک کنه.

با همون حالت گریه بهش گفتم : زشته مجید، نکن...

_چی زشته؟

_زشته، مردم دارن نگاه میکنن... برو سر جات

_مردم غلط کردن... تو مهم تری یا مردم؟

و دوباره به کارش ادامه داد.

_زشته، نکن...

گریه ام بند اومد. دوباره رفتم سراغ بستنی که دیگه تقریباً اب شده بود.

با صدای ارومی گفتم : ببخشید ناراحت کردم...

_چرا ناراحتم کردی که بخوای بعدش عذر خواهی کنی؟

نگاهی بهم کرد و نفس عمیقی کشید. جوابی نداشت بده...

پول بستنی رو حساب کردیم و از بستنی فروشی اومدیم بیرون. هوا دیگه تاریک شده بود. توی راه

حتی یک کلمه هم باهم حرف نزدیم... دم در خونه، وقتی خواستم پیاده شم گفتم : بیشتر روش

فکر کن...

چیزی نگفتم و رفتم. یه راست رفتم به سمت اتاقم. جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم. هنوز

لباس عزای سارا رو از تنم در نیاورده بودم. زیر چشمام سیاه شده و گود افتاده بود. رنگم پریده

بود... دیگه اون رهایی نبودم که بقیه میشناختن... نمیدونم حال و روز بقیه ی بچه هام این طوری

بود یا نه...

به حرف های مجید فکر میکردم... اون راست میگفت... تا کی میخوام اینجوری باشم؟ تا کی بشینم

تو خونه؟

از طرفی دلم برای بچه ها و تمرین تنگ شده بود، از طرفی هم نمیتونستم نبود سارا رو تحمل کنم...

گوشیمو برداشتم و به مجید زنگ زدم. صدای مردونش تو گوشم پیچید که گفت : الو؟

_سلام

_سلام عزیزم... خوبی؟

_اره...

_کاری داشتی؟

_مجید من فکرامو کردم... باشه، قبول... فقط باید تا چهلم سارا دست نگره داریم... بعد از اون تمرین رو شروع کنیم...

_من عاشق همین چیزات شدم رها...

مدتی مکث کردم و گفتم : خیلی دوست دارم...

_منم همین طور عشقم...

از هم خداحافظی کردیم و گوشی رو قطع کردم.

دلم گرفت... سرم رو بین دستام گرفتم و شروع کردم به گریه کردن...

تا چهلم سارا چند روز بیشتر نبود. توی این چند روز سعی کردم به خودم بفهمونم که شرایط

دیگه مثل قبل نیست. سعی کردم اینو بفهمم که سارا دیگه نیست و در نبود اون من باید به

زندگیم ادامه بدم. روزها مدام با خودم کلنجار میرفتم. این کلنجارها باعث میشد کمتر گریه

کنم... کمتر ناراحت باشم... هرچند، چیزی نبود که فراموشش کنم...

درست سه روز بعد از چهلم سارا، با مجید شروع کردیم به شماره گرفتن. همه از این که داشتیم

برای دو روز دیگه، توی سالن تمرین قرار میداشتیم، تعجب میکردن. سوال های تکراری ای پرسیده

میشد که : مگه چه خبره؟ چی شده؟

و جواب ما فقط یک کلمه بود : بعدا میفهمید!

آخرین تلفن رو هم به فرناز زدم و با خیال راحت گوشی رو گذاشتم سر جاش.

نگاهی به مجید کردم و گفتم : خب، اینم از قرار مدارا.

_این تازه قدم اول بود

_قدم دوم چیه؟

_باید به بچه ها ثابت کنیم زندگی هنوز جریان داره. ما میتونیم بدون سارا هم تمرین کنیم، هر چند که خیلی دوش داشتیم... باید بهشون بفهمونیم که با این کار به هدفی که این قدر براش زحمت کشیدیم میرسیم و این جوری سارا هم خوشحال میشه...

_خب همه ی اینایی که میگی یعنی چی؟

از سر جاش بلند شد و چند قدمی راه رفت. دستش رو توی هوا تکون داد و گفت :
 ببین، روانشناسی رنگ ها میگه کلا رنگ مشکی حس بدی رو به آدمیزاد القا میکنه. و تموم انرژی های مثبت اطراف رو از خودش دفع میکنه. با نگاه کردن به رنگ مشکی حافظه ی بلند مدت ما خود به خود چیزایی رو به یاد میاره که چندان خوشایند نیستن و این یک حس ذاتیه.

با خنده گفتم : بالای دیپلم حرف میزنی، نمیفهمم چی میگی...

_چیز سختی نیست... فقط باید لباس عزامونو در بیاریم تا این حس بد رو کمی از بچه ها دور

کنیم. و بهشون بگیم که ما هنوز میتونیم شاد باشیم!

قیافم کمی در هم رفت... نمیدونستم کار درستیه یا نه...

مجید ادامه داد : اول باید از خودمون شروع کنیم.

اروم گفتم : پس... محسن چی؟ من خجالت میکشم جلوی اون لباس رنگی تنم کنم...

_واسه ی محسن هم لباس میخریم. اصلا برای همشون لباس رنگی میخریم و از عزا درشون

میاریم. تا آخر عمر که نمیتونن لباس سیاه بپوشن...

_کاشکی میذاشتی یکم دیگه بگذره...

کمی نزدیک تر شد و دستاش رو روی شونه هام گذاشت و گفت : رها وقت نداریم...دو ماه دیگه وقت تحویل پایان ناممونه...تا روز اجرا چیزی نمونده...چجوری صبر کنیم؟

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم.

مجید گفت : قبول؟

سرم رو به نشانه ی تایید تکون دادم.بعد آماده شدم و به سمت نزدیک ترین مرکز خرید رفتم.باید واسه ی همه ی بچه ها لباس رنگی میخریدیم.

بعد از خرید،دونه دونه لباسارو کادو کردیم و کناری گذاشتیم.

هوا تاریک شده بود.مجید رفت خونشون و من موندم و بابا.

روی مبل نشسته بودم و به این فکر میکردم که قیافه ی بچه ها،تو روز قرارمون چه شکلیه.چی باید بهشون بگم؟با دیدن من و مجید که لباس رنگی پوشیدیم چی میگن؟...

روز قرار فرا رسید.بعد از صبحانه،به سمت کمد لباسم رفتم.لباس های نویی که با مجید خریده بودیم رو در آوردم.نگاهی بهشون کردم ، و بعد از چهل و چند روز لباس مشکی رو از تنم در آوردم و کناری انداختم و لباسم رو که ست زرد و سرمه ای بود پوشیدم.

توی اینه نگاهی به خودم کردم.کمی ارایش برای اولین دیدار با دوستان اونم بعد از چهل روز بد نبود...یه رژ کم رنگ،کمی ریمل و یکم رژ گونه...

ناخود اگاه یاد سارا افتادم.نگاهی به قاب عکس کنار تختم کردم که عکس سارا توش بود.برشداشتم و با انگشت گونه اش رو نوازش کردم و گفتم : چقدر امروز جات خالیه سارا...

قاب عکس رو سر جاش گذاشتم و پاکت بزرگی که لباسای کادو شده ی بچه ها توش بود رو برداشتم و رفتم بیرون.دنبال بابا گشتم تا ازش خداحافظی کنم.در حال چایی ریختن برای خودش بود که گفتم : بابا جون...

سرش رو به طرفم چرخوند و گفت : داری میری؟

_بله...

به سمتم اومد.نگاهی به سر و وضعم انداخت و گفت : موفق باشید

_بابا...

_جانم؟

_اگه قبول نکردن دوباره تمرینو شروع کنیم چی؟

_نگران نباش.قبول میکنن.

_بابا من میترسم...

_از چی میترسی دختر؟کجاست اون رهای من؟قوی باش...نزار احساست بهت غلبه کنه...وقتی

دوستات حرفای تو و مجید رو بشنون فقط از روی احساس تصمیم گیری میکنن.ولی تو محکم

باش و به احساست اهمیتی نده.به حرف مجید گوش کن.باشه؟

خنده ای کردم و گفتم : چشم

و با صدای بوق ماشین فهمیدم که مجید رسیده.از بابا خداحافظی کردم و به سمت در رفتم.قبل از

این که در رو باز کنم،چشمامو بستم،نفس عمیقی کشیدم و با باز شدن در نظاره گر مجید خان

توی رخسش بودم.

لبخندی زدم و در عقبیه ماشین رو باز کردم.اون پاکت گنده رو روی صندلی عقب گذاشتم و

خودم نشستم بغل مجید : سلام

با لحن خاصی گفت : به به،خانوم خانوما...سلاملکم...

چشماش برقی زد.میتونستم حس کنم که داره از ظاهر لذت میبره...مجید یه لباس ابی پوشیده

بود.بعد از اون همه وقت،حالا همدیگه رو توی یه لباسی به جز لباس مشکی دیده بودیم.

مشتاق بودم هرچه زود تر برسیم.از اون مسیر همیشگی که رد میشدیم،یاد گذشته می افتادم.چه

روز های تلخ و شیرینی که توی این مسیر نداشتیم...

رسیدیم. پیاده شدم و به کمک مجید پاکت کادو هارو در آوردیم و از پله های محوطه ی سالن تمرین بالا رفتیم. با هر قدم نزدیک شدن، ضربان قلبم بالاتر میرفت و تند تند میزد.

در سالن رو باز کردم. هنوز هیچ کس نیومده بود. چقدر دلم برای این جا تنگ شده بود. با یک نگاه، تموم خاطرات برام زنده شد. شیطنت های ما، حرص خوردن های مجید، بزن و برقص هایی که میکردیم، روز تولد من،...وای که چه روز هایی داشتیم...

کمی که گذشت سر و کله ی بچه ها پیدا شد. اول از همه عاطفه. در سالن رو باز کرد و با احتیاط وارد شد. فکر نمیکرد کسی اومده باشه. از جام بلند شدم و با صدای بلند گفتم : عاطفه!!!

سرشو به سمتم برگردوند و اروم و گفت : سلام رها

به سمتش رفتم. دستمو دور گردنش انداختم و محکم بغلش کردم. چقدر دلم براش تنگ شده بود...نگاهی به صورتش انداختم. انگار زیاد از دیدنم خوشحال نشده بود. دستش رو گرفتم و گفتم : خوبی؟

_ بد نیستم...مجید کجاست؟

_ اون جا نشسته. با محمد اومدی؟

_ نه.

انگار حوصله ی حرف زدن نداشت. اون به سمت مجید رفت و من هم به دنبالش که دوباره صدای در اومد. فرناز دومین کسی بود که رسید. به طرفش رفتم و بلند و با ذوق سلام کردم.

فرناز : سلام عزیزم...چطوری؟

_ خوبم، تو خوبی؟ چقدر دلم برات تنگ شده بود...

_ منم همین طور...

_ تنهایی؟

_ نه، سینا الان میاد.

تا اومدن سینا صبر کردیم. با دیدنش یاد صدای قشنگ دفش افتادم.

از دور لبخندی زد. نزدیک تر که شد سلام کرد و دستش رو به طرفم دراز کرد. دستش رو فشردم و باهم رفتیم پیش عاطی و مجید.

بچه ها دونه دونه رسیدند. بیشترشون لباس مشکی تنشون بود و بقیه هم لباس تیره پوشیده بودند.

هرکس که از راه میرسید سوال های تکراری میپرسید. این جا چه خبره؟ چرا مارو کشوندین این جا؟ و...

همه از این که بعد از یه مدت هم دیگه رو دیده بودیم خوشحال بودیم. اما غم توی همه ی چهره ها بود. غمی که اجازه نمیداد بیش از حد خوشحالیمونو ابراز کنیم. بین بچه ها احساس شرمندگی میکردم. چون اونا همه به احترام سارا هنوز لباس تیرشونو از تن در نیاورده بودن اما من... یاد حرف بابا افتادم که گفت نباید به احساسم اهمیتی بدم و محکم باشم. پس محکم باش رها خانوم. محکم باش دختر.

همه اومده بودند به جز یه نفر. که اون محسن بود. دور هم نشستیم بودیم و هیچ کس حرفی نمیزد که یهو در باز شد. کسی جز محسن نمیتونست باشه. همه از جا بلند شدیم. به ما نزدیک تر شد. چقدر چهرش شکسته شده بود... انگار ده سال پیر تر شده. دیگه اون محسن قبلی نبود. مو های به هم ریخته و پیراهن مشکی و شل و ولی که به تنش زار میزد و صورتی که غم در اعماقش نفوذ کرده بود. نشان از حال و روزش بود...

به میچ دستتس اتل بسته بود. یادمه تو روز ختم دستشو گچ گرفته بود...

با دیدنش یاد سارا برام زنده شد. اشک توی چشمم جمع شد. دلم میخواست همون جا بزنم زیر گریه. اما دوباره یاد حرفای بابا افتادم.

همه به صف ایستادیم. مثل سرباز هایی که مافوقشون رو میبینن. از اول صف شروع کرد با همه دست دادن. میدونستم هیچ میلی برای اومدن به این قرار نداشته. اما مجید مجبورش کرده بود. حال خوش و بش کردن با هیچ کس رو نداشت و به یه (سلام) اروم و کوتاه راضی بود.

رسید به من. دستش رو به سمتم گرفت. فقط به چهرش خیره شدم. انگار یه ادم دیگه شده بود. غم از دست دادن سارا داغونش کرده بود...

اشک تو چشمم جمع شده بود. اونقدر به چهرش خیره موندم که لبخندی زد و از کنارم رد شد. لبخندش از سر خوشحالی نبود. بلکه فهمیده بود دارم به چی فکر میکنم. گاهی لبخندها از سر بی چارگی اند... باور کنید...

همه نشستیم. دوباره سکوت حکم فرما شد. مجید اروم از جاش بلند شد. چرخه توی سالن زد. رفت طرف صندلی ای که همیشه روی اون مینشست. دستی روش کشید و گفت: یادتونه به این چی میگفتیم؟

جوابی نیومد. بعد خودش با صدای بلند گفت: صندلی حاکم بزرگ!!!

بعد نشست روی صندلیش و گفت: یعنی بنده!

دوباره گفت: گوش کنید. خوب گوش کنید... یه صدایی میاد.

هیچ کس از حرفای مجید چیزی سر در نمیآورد. صدایی نمیومد که کسی بخواد گوش کنه.

مجید: صدای ساز هاتون توی گوشه گوشه ی این سالن مونده...

بچه ها... یه چیزی میخوام بگم، فقط خواهش میکنم اول فکر کنید بعد جواب بدید.

ببینید، غم از دست دادن سارا، برای همه ی ما سخت بود. حال و روز هیچ کدومونم خوب نیست. دنیا تیره شده... ولی تا کی باید این جوریمونه؟ تا کی باید بشینیم و عزا بگیریم؟ آیا زندگی همین جور باید ادامه پیدا بکنه؟ بالاخره یه روزی باید رخت عزا رو از تنمون در بیاریم. چه دیر، چه زود... بچه ها... میخوام از تون خواهش کنم که بیاید دوباره باهم تمرین رو شروع کنیم. تا حداقل روح سارای عزیزمون رو با این کار شاد کنیم.

همه از حرفاش تعجب کرده بودن. هیچ کس توقع نداشت همچین چیزی بشنوه. فکرهایی که از ذهن اونا میگذشت، دقیقاً فکرهایی بود که وقتی مجید این چیزارو برای اولین بار به من گفت، از ذهنم میگذشت.

بلافاصله محسن از جاش بلند شد. با صدای خشک و گرفته ای گفت : تو چی گفتی؟

مجید : محسن جان باور کن...

محسن حرفش رو قطع کرد و در حالی که به مجید نزدیک تر میشد گفت : دهن تو ببند... هنوز

سنگ لحدش خشک نشده... تو فکر اینی که دوباره دامبول دیمبول راه بندازی؟

مجید سرش رو انداخته بود پایین و چیزی نمیگفت.

محسن دو بار دستشو به سینش کوبید و با داد گفت : زن من مرده... میفهمی اینو؟ نه... عوضی تو

هیچی نمیفهمی...

هر لحظه به مجید نزدیک تر میشد. اصلا نمیفهمید داره چی میگه، یا چیکار داره میکنه. دستش

بالا برد و درست گوشه چشم چپ مجید فرو آورد. مجید به طرفی افتاد. رفت تا دومی رو هم بزنه

که پسرا بلند شدند و دستاشو گرفتن. صدای نعره ی محسن توی سالن میپیچید که میگفت :

اشغال از خودت خجالت بکش... منه ننه مرده ریدم تو این تمرین کوفتی...

ترسیده بودم. به طرف مجید رفتم و کمکش کردم تا بلند شه.

دوباره صدای محسن اومد : کثافت هیچی ندار... فکر میکردم رفیقمی... نمیدونستم اینقدر

نامردی...

با یک دست به مجید کمک میکردم و با دست دیگه اشکامو پاک میکردم. از این ناراحت بودم که

جلوی همه خار و ذلیل شدیم. از این که بین مجید و محسن که دوستای گرمابه و گلستان بودن

اینجوری بهم خورده... از این که...

دخترها هم خودشونو قاطی ماجرا کردن. بعضیا اومدن پیش من و مجید و بعضیا محسن رو بردن

بیرون.

در حالی که گریه میکردم به مجید گفتم : ببینم صورت تو...

_ چیزی نیست...

_ میگم ببینم...

چیزی نیست.

دستمو گذاشتم زیر چوونش و به طرف خودم چرخوندم. جای مشت محسن قرمز و ملتهب شده بود.

مجید : حالا چرا گریه میکنی؟

جوابی ندادم.

دوباره گفت : حقم بود... باید میخوردم...

حقت نبود...

ولی حق اون بود که بزنه... اون الان عصبانیه... تو عصبانیت ادم ممکنه هر کاری بکنه...

عده ای از بچه ها که با محسن بودن برگشتن تو. پرسیدم : محسن کو؟

با یه تاکسی فرستادیمش خونه. خداکنه راننده تاکسی رو نکشه...

همه دور هم جمع شدیم.

زهره گفت : اخه این چه حرفیه که تو زدی؟ از صبح تا حالا خودت و رها بزک دوزک

کردین، اومدین این جا، بعدم میگین تمرین رو دوباره راه بندازیم؟ مگه میشه؟ یکم فکر کن بعد

حرف بزن. همه ی ما داغ داریم...

فرناز : وقتی سارا نباشه... تمرین دیگه معنی نداره...

این ها همه حرف هایی بودند که من به مجید زدم و حالا داشتم از زبون بچه ها میشنیدم.

محمدعلی جلو اومد. دستش رو رو پای مجید گذاشت و گفت : ولی من هستم داداش...

لبخندی گوشه ی لب مجید اومد. عاطفه هم اومد نزدیک و گفت : منم هستم.

و سینا هم اعلام موافقت کرد. زهره و فرناز با تعجب بهمون گفتن : واقعا واستون متاسفیم... و

رفتند...

عاطفه رو به روم نشست و گفت : درست میشه، نگران نباش.

دستش رو اروم فشردم و اونا هم رفتن. و فقط من موندم و مجید.

در حالی که سرمو به دیوار گذاشته بودم و کنار مجید، روی زمین نشسته بودم گفتم : دیدی هیچ فایده ای نداشت...

_سه نفر که با ما موافقن...

_بقیه چی پس؟

_نمیدونم...

از جام بلند شدم. وسایلم رو جمع کردم. پاکت کادو هارو که حتی یه دونشم به کسی ندادم برداشتم و به همراه مجید از سالن رفتیم.

چه روز نحسی بود...

چیزی نگذشته بود که زمزمه های یه قرار دیگه رو از زبون مجید میشنیدم.

با بابا و مجید تو الاچیق نشسته بودیم که دوباره بحثش اومد وسط.

مجید : کاشکی میدونستم رگ خواب این بچه ها چیه...

من : رگ خوابشون هیچی به جز گذشت زمان نیست.

_اخره چقدر زمان؟ ما دو ماه بیشتر وقت نداریم... چقدر صبر کنیم تا فوت سارا رو یادشون بره؟

سرمو انداختم پایین و حرفی نزدم. مجید حق داشت اینقدر برای گروه ناراحت باشه. خیلی واسش زحمت کشیده بود. بیشتر از هر کسی...

دوباره گفت : من میگم یه قرار دیگه بزاریم...

_که دوباره هر چی از دهنشون در میاد بهمون بگن و کتک کاری راه بیوفته؟؟ نه... قرار، اونم توی سالن فایده ای نداره...

مجید رو به بابا گفت : استاد شما بگید چیکار کنیم

بابا کمی مکث کرد. بعد گفت : من فکر میکنم دیدار دسته جمعی برای راضی کردن دوستاتون اصلا مناسب نیست. چون هر کدومشون سعی میکنن از حرف دیگری حمایت کنن... بهتره دونه دونه برید خونه هاشون و باهاشون صحبت کنید. این جوری فقط عقیده ی صحیح شماست که شنیده میشه. نه حرف های بیخود دیگران...
من و مجید نگاهی بهم کردیم. بد فکری نبود.

گفتم : یعنی محسن هم با صحبت کردن راضی میشه؟

بابا : فعلا به اون کاری نداشته باشید. اول برید سراغ فرناز و زهره. بزار زمان بیشتری داشته باشه تا بتونه خوب فکر کنه.

زمان زیادی نداشتیم. باید هرچه زود تر دست به کار میشدیم. تصمیم گرفتیم از همون لحظه شروع کنیم. آماده شدیم و رفتیم به یه شیرینی فروشی خوب. دو تا جعبه ی کوچیک شیرینی گرفتیم و راه افتادیم. اول رفتیم خونه ی فرناز. یکی از جعبه های شیرینی رو برداشتیم و زنگ در رو زدیم. صدای کلفتی از پشت ایفون اومد که گفت : کیه؟

مجید گفت : ببخشید فرناز خانوم هستن؟

_ شما؟

_ ما از دوستانشون هستیم.

_ بفرمایید

و در باز شد. وارد حیاط یه اپارتمان خیلی شیک شدیم. توی اسانسور طبقه ی ۵ رو زدیم و رسیدیم دم یه در بزرگ قهوه ای رنگ. خانومی در رو برامون باز کرد که به نظر مستخدمشون بود. و رو به من گفت : فرناز خانوم الان میان.

روی مبل های گرمی ای نشستیم و منتظر فرناز شدیم.

از دور دیدمش که داره میاد. از جامون بلند شدیم. توی صورتش اخم خاصی بود. رو به روم ایستاد و گفت : به به...رها خانوم...اقا مجید...

توی صحبت کردنش طعم طعنه رو حس میکردم. با سنگینی نگاهم میکرد.

با دست به صندلی اشاره کرد و گفت : بفرمایید...

و خودش هم رو به رومون نشست. سر صحبت رو باز کردم و گفتم : ما اومدیم در باره ی تمرین باهم صحبت کنیم.

_ لابد دوباره میخوايد حرفای اون روزتونو تکرار کنید...اون همه خفت بستون نبود؟ چطوری روتون میشه این جوری بعد از مرگ دوستتون یار کشی کنید برای تشکیل گروه؟

سعی کردم به چیزایی که میگه توجهی نکنم و گفتم : فرناز تو رو خدا یه دقیقه به من گوش کن. فقط داری حرف خودتو میزنی. ببین...بالاخره تو میخوای لباس عزای سارا رو از تنت در بیاری یا نه؟ تا کی میخوای زانوی غم بغل بگیری؟ ما هنوز زنده ایم...هنوز میتونیم شاد باشیم. سارا بهترین دوستم بود. نبودنش داشت دیوونم میکرد اما یکم با خودم فکر کردم. باور کن خود سارا هم از این کار خوشحال میشه. اگه تمرین رو دوباره شروع نکنیم این همه زحمتی که این همه وقت کشیدیم به هدر میره...

از این چیزا زیاد واسش گفتم. چیزایی که همشو مجید بهم گفته بود و حالا داشتم جلوش درس پس میدادم!

حرفام که تموم شد گفتم : منم اولش مثل تو نمیتونستم قبول کنم. اما گاهی وقتا ادم باید پاشو بزاره رو احساسش. خوب فکر کن فرناز...

بعد با مجید بلند شدیم و از خونه اومدیم بیرون. بدون این که خداحافظی کنیم.

دومین مقصد ما خونه ی زهره بود.

جعبه ی دوم شیرینی رو برداشتم و رفتیم. همون روال رو پیش گرفتیم. همون حرف ها، همون برخورد ها و در اخر یک جمله : خوب فکر کن!

به سینا، محمدعلی و عاطفه هم سپردیم که باهاشون صحبت کنند و راضی بشون کنن.

حالا دیگه همه چیز بستگی به نظر فرناز و زهره داشت. اگر اونا قبول میکردن، تمرین رو دوباره شروع میکردیم. و اگر هم نه...

مثل راه رفتن لب یک تیغ بود. هر لحظه ممکن بود بیوفتی. یا به طرف موفقیت، و یا به طرف پایان تمام چیزها...

نمیدونم چی باعث شده بود که کمتر به نبود سارا فکر کنم. میگو بعد از این که یه عزیزی از دنیا میره، خدا یه صبری تو قلب ادم به وجود میاره. اما خدا که با ما بچه مطرب ها کاری نداره...

اون روز ها حس بدی داشتم. بد تر از وقتی که خبر مرگ سارا رو شنیدم. انگار داشتم یه کس دیگه ای رو هم از دست میدادم. نگرانی این که دوباره تمرین رو شروع میکنیم یا نه، داشت دیوونم می کرد...

اگر اون چیزی رو که این همه وقت واسش زحمت کشیده بودیم از دست میدادیم... میتونستم حدس بزنم چی می شد... احساس شکست... بدترین احساسی که ممکنه به ادمیزاد غلبه کنه.

گروه ما، مثل بچه ای بود که از ابتدای تولد بزرگش کرده بودیم. بچه ای که حالا بزرگ شده بود اما بعضی ها داشتن برای همیشه میکشتنش... دلم برای تمرین تنگ شده بود. برای سنتور زدن، برای صدای ساز... دلم گرفته بود. از این که دیگه هیچ هدفی ندارم تا برای اون تلاش کنم. از این که زندگیم چقدر بیهوده شده...

اون موقع ها، هر روز به عشق تمرین از خواب بلند میشدم... به عشق دیدن بچه ها... شوخی ها و مسخره بازی هایی که میکردن... چه روز هایی داشتیم...

اگر قبول نکنن تکلیف پایان ناممون چی میشه؟ باید بریم از یه جا یا یه کسی پایان نامه بخریم و تحویل بدیم... کاری که بقیه میکنن...

اگر گروه از هم میپاشید دیگه پایان نامه ای در کار نبود... روز اجرایی در کار نبود... روزی که این همه واسش نقشه کشیده بودیم... تکلیف استاد مشایخی چی میشد؟ اون تموم وقت و انرژی رو برای گروه ما گذاشت. برای ما کلی فکر و خیال داشت. به اعتبار خودش، از دانشگاه پول گرفت و برای ما سالن اجاره کرد... حالا اگه بچه ها قبول نکنن و بهش بگیم اجرا نمیکنیم...

به خودم اومدم و گفتم :،هنوز که خبری نشده این همه فکرای منفی میکنی...

یاد استاد جرقه ای توی مغزم زد.چرا زود تر به فکرم نرسیده بود؟میتونم برم پیش استاد و ازش کمک بخوام.

میخواستم بدون مجید،و تنها برم.چون باید برخوردی که محسن اون روز با مجید داشت رو بهش میگفتم.که اگر مجید بود مانعم میشد...

سریع آماده شدم و رفتم.

دوباره حال و هوای دانشگاه منو یاد قبلنا انداخت.سریع داخل شدم و از همه سراغ استاد رو گرفتم.بعضیا راهنمایی میکردن،بعضیا سر کار میذاشتن و بعضیا هم خیلی شیک میگفتن :
نمیدونم!! یا : نمیشناسم.

بالاخره کنار تابلو اعلانات پیداش کردم.کلی از دانشجو ها کنارش جمع شده بودند و همهمه بود. روی پنجه ی پام ایستادم تا قدم بلند تر بشه و بفهمم چه خبره.یه لیست روی تابلو دیدم که همه داشتن به اون اعتراض میکردن.نتونستم بخونمش،اما میشنیدم که میگفتن : استاد خیلی نامردیه...

استاد ما چه گناهی کردیم؟

استاد پارتی بازیه؟

و از این قبیل چیز ها...استاد با گفتن : خانوما،اقایون ساکت باشید لطفاً،همه رو ساکت کرد و گفت : این تصمیمیه که گرفته شده.دست من هم نیست.شما هم بهتره برید به حراست اعتراض کنید.
و بعد جمعیت رو کنار زد و سعی کرد رد بشه.از بین اون همه ادم که جون سالم به در برد،دویدم دنبالش و گفتم : استاد!!!

به راه خودش ادامه داد و گفت : همون که گفتم.

دوباره گفتم : استاد صبر کنید،

همون طور که میرفت، دستش رو رو هوا تکون داد و گفت : به من ربطی نداره...

سریع تر دویدم تا بهش برسم. گفتم : استاد منم...

این دفعه برگشت و منو دید. سلام و احوال پرسى گرمى کرد و گفت : شمایی از اون موقع تا حالا داری صدام میکنی؟

_بله...

_ببخشید، اینا که واسه ادم حواس نمیزارن...

_جریان چیه؟

_حراست دانشگاه چند وقته دیگه اجازه نمیده دختر و پسر برای پروژه ی تحقیقاتیشون که با من دارن، باهم همکاری بکنن. دخترا با دخترا، پسرا با پسرا...

_اخه چرا؟

_دو سه مورد برخورد داشتن...

_ای بابا...

_چه عجب یادی از ما کردی... بعد از مراسم ختم اون خدا بیامرز، دیگه ندیدمت...

_راستش اومدم در مورد یه موضوعی باهاتون صحبت کنم.

_بفرمایید.

_استاد راستش... چند وقت پیش مجید باهام صحبت کرد. گفت میخواد دوباره تمرین رو شروع کنه. من اولش مخالفت میکردم اما دیدم راست میگه و حرفش رو قبول کردم. اما... به بچه ها که گفتیم، فقط چند نفر حاضر شدن دوباره بیان سر تمرین..

_راستش... من خودم هم میخوام دوباره شروع کردن تمرین رو مطرح کنم. اما خب... فکر کردم بهتره بیشتر صبر کنم. اما حالا که خود شما مایلید، دیگه حرفی نیست. میمونن اون چند نفر. به قرار باهاشون بزار. بگو من هم میام. با همه کار دارم..

_اگه نیومدن چی؟

_بهشون بگو استاد میاد...میان...

و در حالی که ازم دور تر میشد ازهم خداحافظی کردیم.

برای دومین بار قرار گذاشتیم. این بار با پشتوانه ای قوی تر که ما رو به سمت موفقیت سوق میداد. حرف هایی که استاد میخواست بزنه حتما بچه هارو راضی میکرد. تنها چیزی که من رو میترسوند این بود که... ما دیگه نوازنده ی تار نداریم، و این مساله میشد یه موزل بزرگ که حتی اگر همه موافقت میکردن، نمیتونستیم تمرین رو شروع کنیم. بدون نوازنده ی تاری کاری از پیش نمیره... از طرفی میترسیدم اوردن یه نوازنده ی جدید، بچه هارو عصبانی تر بکنه. معلوم بود که نمیتونستن هیچ کس دیگه ای رو جای دوستشون ببینن.

گاهی وقتا به خودم میگفتم من چقدر سنگ دل شدم... یک ماه و نیم بود که از فوت سارا میگذشت و من داشتم براش دنبال جانشین میگشتم...

توی اینه ی دستشویی به خودم نگاهی انداختم. به خودم اومدم و متوجه شدم که یک ربعه شیر اب بازه و من توی فکر و خیال خودمم. مشتی اب به صورتم زدم. قطره های اب روی صورتم قل میخوردند و حس خوبی رو بهم میداد. مشت بعدی رو زدم... بعدی و بعدی... از دستشویی رفتم بیرون. آماده شدم. این بار هیجان اولین قرارمون رو نداشتم. نمیتونستم هیچی رو پیش بینی کنم. شاید فرناز و زهره و محسن راضی میشدند، شاید هم هیچ کدوم راضی نمیشدند... معلوم نبود...

تا ایستگاه اتوبوس رو پیاده رفتم کمی منتظر موندم. بعد، سوار اتوبوس شدم و به سمت سالن تمرین رفتم.

کاملا بی تفاوت شده بودم... انگار که دیگه برام فرقی نمیکنه که اونا قبول میکنن یا نه... ما همه ی تلاشمونو کردیم... فوش شنیدیم، کتک خوردیم، اما، واسمون مهم نبود... حالا دیگه اگر حرف استاد رو هم قبول نکنن میفهمم که این ملت به هیچ صراطی مستقیم نیستن...

از اوتوبوس پیاده شدم. عرض خیابون رو طی کردم و یه مقدار پیاده روی کردم تا بالاخره رسیدم. بیشتر بچه ها اومده بودن. چیزی نگذشت که همه اومدن. استاد هم اومد. اما، از کل اون جمع، فقط محسن نیومده بود... که اگر میومد، دوباره میخواست یه دعوا راه بندازه. این دفعه با استاد!

زیر چشم مجید کبود شده بود. با دیدنش خندم گرفت. گفتم: چه بادمجونی کاشته واست...
_ زیاد مهم نیست... یادگاری از رفیقه...

لبخندی زدم و نگاهش کردم. کبودی زیر چشمش، توی چهره ی سفیدش خیلی به نظر میرسید. استاد بعد از حال و احوال با همه از مجید علت اون کبودی رو پرسید.
مجید: چیزی نیست استاد...

استاد زیر لب گفت: دانشجوی چاله میدونی نداشتیم که حالا داریم...

با این حرف استاد خندیدیم. لحظه ای بعد سکوت همه جارو گرفت. استاد صداشو صاف کرد و گفت:
یه چیزایی، یه روزایی، یه کسایی، تو زندگی هستن، که حاضر نیستی با هیچی عوضشون کنی. یه لحظه هایی هستن که میگذرن، اما هیچ وقت بر نمیگردن...

یکم صداشو بلند تر کرد و گفت: ما انسان ها، گاهی یه چیزایی رو اشتباه میکنیم. بعضی چیزارو رو که در قالب دروغی بزرگ، حقیقتی کوچک اند. حقیقتی که نمیخواهیم باورش کنیم... دوستان من، سارا کریمی پور، از میان ما رفته... نوازنده ی تار گروه شما حالا دیگه نیست... تحمل نبودن یه دوست هم به طبع خیلی سخته... اما، حقیقت اینه که، ما این جاییم و هنوز داریم نفس میکشیم... اون فرصت هایی که دارن از دست میرن همین هان... شما هنوز هم میتونید ساز بزنید... هنوز هم میتونید گروهتون رو داشته باشید... یاد تونه رابینهود رو؟ میگفت یکی برای همه، همه برای یکی!

بعد خنده ای زیر لب کرد و ادامه داد: حالا شما هم باید مثل اون باشید. حیف این همه زحمت نیست که بی ثمر بمونه؟ حیف این همه تلاش نیست؟

دوستان من... بیاید خارج از بعضی قوانین و عواطف فکر کنیم. بیاید آینده رو بسازیم. نه این که گذشته ی مُردمونو دوباره زنده کنیم... آینده چیز دیگه ای رو برای شما میخواد، اما شما هنوز تو گذشته موندید...

حرف های من تموم شد. حالا، هر کس که موافقه، بایسته...

نگاه های عمیق بچه ها هنوز روی چهره ی استاد مونده بود که من بلند شدم.

بعد از من بلافاصله مجید بلند شد. بعد از اون سینا، بعد عاطفه، بعد امیر. صحنه ی زیبایی بود...

نگاه ما روی عاطفه و زهره مونده بود. زهره نگاهی به ما کرد و بلند شد. با نگاهم تحسینش کردم.

فقط مونده بود فرناز. سرش رو انداخت پایین. معلوم بود داره گریه میکنه. همه منتظر تصمیم فرناز بودیم. ظاهراً تسلیم شده بود، اما حاضر نبود اعلام کنه...

سرش رو بالا آورد، دستش رو به زمین گرفت و بلند شد. با بلند شدنش احساس پیروزی

کردم. احساس این که زندگی من دوباره جریان پیدا کرده...

صدای امیر مارو متوجه خودش کرد که گفت: استاد... حالا به جای محسن و سارا کی تار میزنه؟...

_ فعلا برای محسن کسی رو جایگزین نمیکنیم. اما... باید برای سارا... یکی رو پیدا کنیم...

چهره ی همه درهم رفت... چه حس بدی بود...

با این که از این که گروه دوباره تشکیل شده خوشحال بودیم، اما انتخاب جایگزین برای سارا ناراحتمون کرد. چیکار میشد کرد؟ انتخاب یه کسی که به جای سارا تار بزنه ضروری بود. بدون اون نمیتونستیم بزنیم...

با ذوق سراغ سنتورم رفتم. این چند وقت، حسابی تنها مونده بود. دستی روش کشیدم... چقدر دلم براش تنگ شده بود. مضراب هارو تو دستم گرفتم و چند بار روی سیم شش و هفت زدم. کوک بود!

از این که تمرین دوباره داشت شروع می شد بی اندازه خوشحال بودم. از این که دوباره میتونم

سنتور بزنم، از این که دوباره با بچه ها دور هم جمع میشیم و برای روز اجرا تمرین

میکنیم... وای... برای اولین روز تمرین لحظه شماری میکردم...

چند روز بعد از اون قرار، مجید بهم زنگ زد.

من : سلام

مجید : سلام، چطوری بانوی من؟

_ خوبم جومونگ... تو چطوری؟

_ منم خوبم بانوی من...

_ چه خبرا؟

_ سلامتی بانوی من...

_ همین؟ توطئه ای، دسیسه ای، قتلی... چیزی تو قصر رخ نداده؟

_ چرا بانوی من.

_ خب بگو ببینم...

_رها دور از شوخی... امروز باید بریم پیش استاد.

_ واسه چی؟

با من گفت : برای... برای... جانشین سارا...

بدنم یخ کرد. نمیدونم چرا ولی انگار داغ نبود سارا دوباره تازه شد...

با بغض گفتم : م...م...میشه من نیام...؟

_اخره...

_اخره چی؟

_باید خودت باشی...

_بقیه هم هستن؟

_نه...

_خب حالا چه اصراریه؟ روز تمرین میبینمش دیگه...

_نه رها، الان باید ببینیش

_اچه چرا؟؟؟

_چون من میگم...

مثل بچه های خوب و حرف گوش کن گفتم : باشه...

برای عصر آماده شدم و رفتیم دانشگاه. استاد رو توی دفتر اساتید پیدا کردیم که سر میزی نشسته بود و منتظر ما بود. رو به روی استاد نشستیم و شروع کردیم به خوش و بش. به جز ما کسی تو دفتر نبود.

اصلا حس خوبی نداشتم. مثل بچه ای بودم که میخواست نامادریش رو ببینه. منی که این همه برای شروع دوباره ی تمرین خودمو به این در و اون در زدم، حالا ترسیده بودم. داشتم پا پس میکشیدم. دلم نمیخواست جانشین سارا رو ببینم... دوست داشتم فقط و فقط صدای تار اون توی گوشم بمونه، نه هیچ کس دیگه ای...

استاد یکم در بارش صحبت کرد. گفت : دختر خوبیه... درسش خیلی عالیه. مودب و ساکت هم هست. اما...

همون موقع در باز شد. همه ساکت شدیم. منتظر بودم اون کسی که جانشین سارای منه رو ببینم. قلبم داشت تند تند میزد. بدنم یخ کرده بود.

صدای نازک و ارومی اومد که گفت : سلام...

استاد رو به اون گفت : سلام! بفرمایید!

مونده بودم...اون...اون...قبل از این که قدرت فکر کردن داشته باشم، جلو اومد و رو به روم ایستاد. دستش رو به طرفم دراز کرد. باهاش دست دادم و بعد اون نشست.

یه دختر چادری، با صورتی گرد و پوستی سفید. چشم های درشت و قهوه ای و لب های نارنجی رنگ...

استاد گفت : خب...ایشون هم خانوم راد.

بعد دستش رو به سمتم گرفت و گفت : خانوم راد، ایشون رها خانوم هستن، ایشون اقا مجید. اروم گفت : خوشبختم.

استاد ادامه داد : خانم راد، از بهترین های دانشگاه هستن. طوری که...می تونن در سطح گروه شما بزبن. امید وارم همکاری خوبی باهم دیگه داشته باشید.

جلسه ی معارفه تموم شد. صبر کردیم تا اون دختر بره. بعد رو به استاد کردم و گفتم : استاد ما نمیتونیم با این خانم همکاری کنیم.

_چرا؟

با حرص گفتم : استاد این خیلی با ما فرق داره...بابا این شرق، ما غرب...استاد این شمال ما جنوب...بابا نمیتونیم...آزمون تو یه جوب نمیره...

_تو از کجا میدونی؟

مجید گفت : معلومه دیگه...حتی اگر ماهم بتونیم بقیه ی بچه ها قبول نمیکنن...

استاد : بچه ها گوش کنید...اون، بهترین گزینست. توی این دانشکده، دیگه هیچ کس مثل اون نیست. فقط اون میتونه در سطح گروه شما تار بزنه. پس سعی کنید باهاش کنار بیاید.

_اچه...

_اچه بی اچه...

و رفت...

مجید با مشت به زانوش کوبید و گفت : لعنتی...

_ با کی ای؟

_ با این شانس کوفتی...

کناری نشستم و گفتم : حالا چیکار کنیم؟

_ هیچی...مجبوریم تمرین رو شروع کنیم

_ با اون؟

_اره دیگه...چاره ی دیگه ای هم داریم؟

_خب...خب...من میگم یکم بین دانشجو های همین دانشکده بگردیم...شاید...شاید یکی مثل اون

باشه...یکی که به ما بخوره...

_اگه بود استاد به ما معرفی می کرد

_مجید...مجید من نمی تونم...نمیتونم با این، کار کنم...

_راه دیگه ای نیست...اگر میخوای گروه از دست نره باید با همین شروع کنیم...

_بابا این به ما نمیخوره...

با صدای بلندی گفت : رها، من میدونم این به ما نمیخوره...

بعد صداشو بخش،بخش کرد و گفت : ولی ، چاره ای ، نداریم...میفهمی؟

برای چند ثانیه تو صورتش خیره شدم.توی چشماش زل زدم...گفتم : اره...میفهمم...داد نزن...

دور خودش چرخید و دستی توی موهایش کشید.با اخم گفتم : قبلنا مهربون تر بودی...

جوابی نداد...

این چند وقت عجیب بهم ریخته بودیم...هم من،هم مجید...راضی کردن بچه های تمرین کار
اسونی نبود.حالا هم که خورده بودیم به یه دو راهی...از طرفی باید تمرین رو هر چه سریع تر
شروع میکردیم و از طرف دیگه جانشین سارا اصلا به ما نمیخورد...

بعد از عقدمون،به جای این که به زندگی و ایندمون باشیم،تموم فکر و ذکرمون شد مرگ
سارا.اصلا نفهمیدم چی شد...چطوری گذشت...

نمیدونم...نمیدونم...نمیدونم چطوری من و مجید خودمونو قانع کردیم که اون دختر،تنها راه
نجات ماست.نمیدونم چطوری شد که بچه ها بودن یه کسی که باهاشون خیلی فرق داره رو به
جای سارا پذیرفتن.نمیدونم...هیچی رو نمیدونم...فقط اینو میدونم که اون دختر،مثل یه طناب
بود،برای کسی که داره از دره میوفته پایین.به هر حال باید صفت میچسبیدیمش.چون فقط اون
میتومست به ما کمک کنه...

یک روز قبل از روزی که قرار بود تمرین رو شروع کنیم،باهاش توی کافی شاپ قرار گذاشتم.اون
باید میدونست که داره کجا میاد،باید چطور رفتار کنه،چه کارایی رو بکنه و چه کارایی رو
نکنه...به هر حال داشت توی جمعی پا میذاشت که خیلی با خودش فرق داشتن.باید یه چیزایی رو
میفهمید.

*

به ساعت نگاه کردم.پنج دقیقه از ساعتی که باهاش قرار داشتم گذشته بود.اه...بخشکه
شانس...به خیابون که نگاه میکردم،میشد عمق فاجعه ی ترافیک رو توی خیابونای تهران حس
کرد.اگر بیشتر وایمیستادم خیلی دیر میشد.در اولین جا ماشینو پارک کردم و پیاده راه افتادم.
روسریمو توی در شیشه ای کافی شاپ درست کردم و رفتم تو.دنبالش گشتم و سر یه میز دو نفره
پیداش کردم.

_سلام

با صدای ارومی و نازکی گفت : سلام!

نشستم و زیر چشمی نگاش کردم. هنوز نمیتونستم قبولش کنم... اما چاره ای نبود.
ولی یه چیزیش خیلی باحال بود... صدای ملیح و نازی داشت... صورتشم با نمک بود.

_امممم... شما سفارش دادید؟

_نه...

_چیزی نمیخورید؟

_نه، ممنون.

برای خودم یه قهوه سفارش دادم. اونم که چیزی نمیخواست...

سر صحبت رو باز کردم و گفتم : خب... خانم راد... حتما استاد یه چیزایی در باره ی ما و گروهمون
بهتون گفتن... ولی لازمه منم یه چیزایی بگم.

لحظه ای به لبخند نازی که روی لبش بود خیره موندم. بعد ادامه دادم : خب... باید بدونی که تو، تو
اون گروه داری جای کی تار میزنی... سارا کریمی پور... یکی از بهتری دوستای ما، که اخیراً از دست
دادیمش.

_تسلیت میگم. استاد بهم گفته بودن داغ دیده اید...

_ممنون. پس حالا که میدونی باید خوب حواستو جمع کنی. اون جمع الان یکی از بهترین
دوستاشونو از دست دادن. نباید در مورد سارا چیزی بپرسی، نباید سر به سرشون بزاری، شوخی
ممنوع، نباید تمرین رو الکی فرض کنی، هر روز باید سر ساعت ۹ صبح توی سالن تمرین باشی. اگر
تاخیر کنی جریمه داره. بی انضباتی و به هم زدن تمرین ممنوع، غر زدن و نالیدن از زیاد بودن
تمرین ممنوع،...

حرف هامو با تحکم بهش زدم و بعد نگاهی بهش کردم. داشت منو نگاه میکرد، با همون لبخند
ناز. اگر هر کس دیگه ای بود اخماش تو هم میرفت از این جهنمی که من توصیف کردم... خیلی از
چیزایی که گفتم رو خودمم رعایت نمیکردم. اما برای نشون دادن جدی بودن کار، باید این چیزارو
میگفتم.

ادامه دادم : باید بدونی که ما تا روز اجرا دو ماه بیشتر فرصت نداریم. پس باید تموم تلاشتو بکنی که بتونی نت های سارا رو بدون کم و کاست بزنی و با ما هم هماهنگ بشی. هیچ یک از جلسات تمرین رو نباید غیبت کنی. حتی ممکنه روز تعطیل نداشته باشیم و بریم سالن تمرین. باید خودت رو برای همچین مواقعی آماده کنی.

بعد با جدیت تمام گفتم : ببین، ما، داریم با چنگ و دندون گروهمون رو نگه میداریم، با فلاکت و بد بختی دوباره تونستیم سر پاش کنیم، پس سعی کن مارو بفهمی...

و یه چیز دیگه خانوم... راستی اسمت چیه؟

_ معصومه... معصومه راد

_ اهان... معصومه... توی گروه ما، کسی شبیه پوششی که شما داری رو نداره... منظورمو میفهمی که؟ یعنی... کسی چادری نیست... گفتم که بدونی...

دوباره گفتم : راستی، اگر تعطیلی ای داشته باشیم، تعطیلیمون به جای جمعه، شنبه هست. چون شوهر من روز های شنبه باید بره پیش استاد و گزارش کار بده.

سرش رو به نشانه ی تایید تکون داد. من داشتم با حرص اون حرفارو میزدم و اون خونسرد بود. قهوه مو خوردم و از کافی شاپ رفتم.

اولین روز تمرین، بعد از اون روزای کزایی فرا رسید. بعد از اون همه جون کندن، بالاخره همه چیز جفت و جور شده بود. چه حس خوبی بود... این که داشتم دوباره برای رفتن به تمرین آماده میشدم. این که دوباره میتونستم با بچه ها باشم...

در سالن رو باز کردیم و رفتیم تو. مجید از همون جا بلند گفت : اسّلام علیکم، یا ایها الاهل التمرین...

محمدعلی هم در جواب گفت : اسّلام علیک یا رئیس... هاواریوتون چطوره؟

_ تو یکی حرف نزن... ادم تر از تو نیست تو این جمع جواب منو بده؟

_ ادما، جواب ادما رو میدن... کسی به من و تو که حیوونیم که کاری نداره...

_من مرده ی اون عزت نفستم...

_چاکریم...

رفتم پیش عاطفه و زهره و مثل خانومای با شخصیت باهم دیگه سلام و علیک کردیم!

عاطفه : حالا تو تار زدن این دختره رو دیدی؟ خوب میزنه؟

_من که ندیدم...ولی استاد خیلی ازش تعریف میکرد.

زهره : جای محسن کی تار بزنه حالا؟

_فعلا بیخیال اون...میاد دوباره دعوا راه میندازه...

فرناز و سینا هم اومدند و بلافاصله بعد از اون، معصومه راد، جدید ترین عضو گروه ما رسید.

تارش رو به دست راستش گرفته بود و چادرش رو جوری جمع و جور میکرد که به پاش گیر

نکنه. همه ی نگاه ها به اون دوخته شده بود. همه میخواستن بدونن اون کیه که استاد اینقدر

تعریفشو میکرد...

چند نفر ایستاده بودن و بقیه نشسته بودن. به جایگاه که رسید، نگاهی به ما انداخت و با خجالت

گفت : سلام...

حسش رو درک میکردم. بودن توی یه جمع تازه که هیچ کدوم رو نمیشناسی خیلی سخته.

کمی جلو رفتم و سلام کردم. باهاش دست دادم و گفتم : بیا

جلوی زهره که اولین نفر بود ایستادیم و من گفتم : معصومه، ایشون زهره خانم ما هستن. نوازنده

ی کمانچه.

بعد رو به زهره گفتم : زهره ایشون هم خانم معصومه راد، نوازنده ی جدید تار

باهم دست دادند و رفتیم سراغ نفر بعدی.

دستم رو به نشانه ی اشاره به به سمت سینا بردم و گفتم : ایشون هم آقای سینا مشکات، نوازنده

ی دف

سینا، خانم معصومه راد، نوازنده ی جدید تار

سینا رو به معصومه گفت : خانم به گروه ما خوش اومدید.

نفر بعدی مجید بود.

_خب...مجید رو هم که میشناسی...همسر من و مدیر گروه.

بعدی عاطفه و محمدعلی بودن که کنار هم ایستاده بودن.

_عاطفه و محمدعلی، نوازنده های خوب سه تار گروهمون هستن.

ایشون هم معصومه خانم، نوازنده ی جدید تار.

به بقیه هم معصومه رو معرفی کردم. بردمش طرف جایگاهش و گفتم : این جا هم جایگاهته. وقتی

میخواهی تار بزنی این جا میشینی.

با همون لبخند همیشگی گفت : ممنون!

همه نشستیم سر جاهامون. همه آماده بودیم تا دوباره صدای اون همنوازی زیبا به گوشمون

بخوره...

با اشاره ی مجید شروع کردم. مضراب هارو به سیم های سنتور میکوبیدم. چه صدایی... با روح و

روان ادم بازی میکرد...دیگه نت هام رو حفظ بودم...

بعدی امیر بود. بعد از اون من دست از زدن کشیدم و صدای سه تار فرناز و دف سینا میومد.

بعد از اون نوبت من و امیر و عاطفه بود. عاشق هم نوازی سنتور و تنبک بودم...

بعد از اون معصومه و محمد علی هم به ما اضافه شدن. همه منتظر بودیم تا کار اون رو ببینیم.

چشمش رو بست و شروع کرد به زدن. دستش رو روی قسمت بالای ساز، بالا و پایین می برد تا به

اون ریتم بده.

چقدر خوب میزد. کارش عالی بود. تو همین چند روز نت های سارا رو خوب خوب یاد گرفته بود.

سارا...اره سارا...کاشکی الان خودش روی صندلیش نشسته بود. کاشکی خودش بود...کاشکی دوباره میتونستم ببینم که داره تار میزنه...

دست از زدن کشیدم. مضراب هارو روی سنتور پرت کردم که باعث شد صدای بدی بده. قطره ی اشک از کنار چشمم پایین اومد.

همه دست از زدن کشیدند. همه حال منو داشتند...

زهره کمانچه اش رو کناری گذاشت و در حالی که سعی میکرد جلوی گریش رو بگیره از سالن رفت بیرون.

فرناز هم خیلی اروم اشک هاش رو پاک کرد. یاد سارا دوباره زنده شد...

مجید دستش رو کرده بود تو جیبش و با کلافگی دور خودش میچرخید.

معصومه ی بیچاره هم با شرمندگی حال و روز مارو نگاه میکرد. هیچ کس حرفی نمیزد. همه سکوت کرده بودند و به همون چیزایی فکر میکردند که من فکر میکردم...

زهره برگشت. سر جاش نشست و به ما زل زد.

صدایی اومد و ما همه به طرف اون برگشتیم. معصومه بود که با من گفت : من...من واقعا متاسفم... تسلیت میگم بهتون...

کسی جوابی نداد. مجید نفس عمیقی کشید و گفت : خب...دوباره از اول شروع میکنیم...

همه آماده شدیم برای دوباره زدن. ناراحتی مون رو کنار گذاشتیم و دوباره شروع کردیم. حالا، مهم ترین چیزی که وجود داشت تمرین و روز اجرا بود...

یک هفته ای میشد که دوباره داشتیم تمرین میکردیم.

وسط تمرین بودیم که صدای باز شدن در اومد. کسی توجهی نکرد و همه مشغول بودند که یکی یکی بچه ها دست از کار کشیدند.

سرم رو بالا اوردم تا اعتراض کنم، اما یه چیز عجیب دیدم...

محسن اومده بود...

دم در ایستاد. نگاهی به ما کرد و نزدیک تر شد. عجیب تر از اون، این که لباس عزا رو از تنش در آورده بود.

اروم قدم بر میداشت و همه رو زیر نظر گرفته بود. نگاه های مضطرب ما روی اون زوم شده بود و همه جا همراهیش میکرد.

دستی به صورتش کشید و موهای به هم ریختش رو درست کرد. سرش رو چند لحظه انداخت پایین. بعد به سمت مجید رفت. چشم توی چشم هم شدند. تو دلم گفتم الانه که یه مشت دیگه بزنه...

دوباره سرش رو انداخت پایین و گفت : داداش، من شرمندتم...

مجید لبخندی زد و هم دیگه رو بغل کردند. نفس راحتی کشیدم... همه دست زدیم. محسن دوباره برگشته بود به گروه... استاد مشایخی یه همچین روزی رو پیش بینی میکرد...

از سر جامون بلند شدیم و رفتیم پیش اونا. رو به محسن گفتم : خوش اومدی اقا محسن...

خندید و گفت : به تو هم یه عذر خواهی بدهکارم...

توی چشمش خیره شدم و گفتم : بیخیال...

چمشش به معصومه افتاد که اروم و بی صدا سر جاش نشسته بود. از مجید پرسید : اون کیه؟

مجید نگاهی به من کرد. برای جواب نیاز به کمک داشت. خندم جمع شد... چی بهش

میگفتم؟ میگفتم اون جانشین ساراست؟

نگاه ها به سمت ما برگشت. دسپاچه شدم... گفتم : راستش... چجوری بگم...؟

مجید حرفم رو قطع کرد و گفت : محسن... بدون تار، گروه ناقص بود. نمیتونستیم تمرین کنیم...

محسن استیناشو بالا زد و به طرف معصومه رفت. دنبالش دویدم و گفتم : محسن خواهش میکنم...

رو به روی معصومه ایستاد. بهش رسیدم. معصومه از سر جاش بلند شد و سلام کرد.

رو به معصومه گفتم : اقا محسن، نوازنده ی تار. و... همسر سارا...

محسن حتی فرصت نداد تا معصومه تسلیت بگه و گفت : تو... توی این گروه جای کسی تار میزنی، که تموم زندگی من بود...

بعد راهش رو کشید و رفت.

اون روز تمرین ما نصفه کاره تموم شد، ولی در عوض از روز بعدش تمرین رو با حضور محسن و با صدای تارش ادامه دادیم.

حالا دیگه گروهمون کامل بود. همه بودیم.

ما وقت زیادی نداشتیم... کمتر از دو ماه. روز ها بدون این که حتی لحظه ای مکث کنیم تمرین میکردیم. میزدیم و میزدیم و میزدیم... بدون وقت استراحت، بدون شیطنت های قبل، بدون خنده و شوخی...

جوری که انگار همین امروز روز اجراست و ما الان داریم برای کلی ادم قطعه ی همنوا. یمون رو اجرا میکنیم.

جدی، مصمم و با تمام تلاش تمرین میکردیم.

بعد از رفتن سارا، زیاد نمیتونستیم تو جمع بگیم و بخندیم. از هم خجالت میکشیدیم. علاوه بر این، حتی وقت گفتن و خندیدن نداشتیم.

بچه ها معمولا به موقع میومدن. دیگه همه میدونستن که این روز های اخر تمرین چقدر مهمه.

مجید دستش رو به نشانه ی پایان، پایین آورد و سومین دور تمرین اون روز تموم شد. دیگه کسی از مجید وقت استراحت نمیخواست... به قیافه ی ما نگاهی کرد. بعد در حالی که روی صندلیش میشست گفت : کارتون عالیه بچه ها... محشره... فقط یه اشکال های کوچیکی دارید که اونم برطرف میشه.

بعد رو به معصومه گفت : خانم کار شما هم فوق العادست. از استاد تعریف شمارو شنیده بودم، ولی فکر نمیکردم که...

معصومه سرش رو انداخت پایین، اروم خندید و گفت : لطف دارید...!

بعد با خجالت ادامه داد : من واقعا از این که اومدم توی این گروه و با شما همکاری میکنم خیلی خوشحالم...

این اولین باری بود که معصومه خوشحالیشو ابراز میکرد و توی جمع حرف میزد.

محسن در حالی که به نقطه ای خیره بود گفت : بایدم خوشحال باشی...

همه ی نگاه ها به طرف اون برگشت. محسن از جاش بلند شد و رو به روی معصومه ایستاد. دوباره تکرار کرد : بایدم خوشحال باشی خانم معصومه ی راد...

باید خوشحال باشی چون جای یکی دیگه رو گرفتی، باید خوشحال باشی چون استاد عین میخ، کوبیدت تو گروه ما، باید خوشحال باشی چون بدبختی های مارو نداشتی...

مجید گفت : محسن...!

_بزار بدونم مجید...بزار بدونم این گروه همین جوری فتوسنتز نکرده که به این جا رسیده...بزار بدونم اون ماه های اول تمرین چقدر زحمت کشیدیم که حالا میتونیم این جوری بزنینم، بزار بدونم که وقتی همه چیز درست شده بود اومد...

_محسن بس کن...

_بس نمیکنم...بس نمیکنم مجید...این خانم باید بدونم که برای تشریف فرماییشون ما چه ماجرا هایی داشتیم. باید بدونم که وقتی این جا میشینه و ابراز خوشحالی میکنه، یکی مثل من هر روز بعد از تمرین میره بهشت زهرا سر خاک کسی که قبل از اون بوده...سر خاک کسی که صدای تار زدنش هنوز تو گوشه...کسی که عکس هاش برام عذابه...

معصومه با اخم هایی در هم از جاش بلند شد و گفت : اقا محسن...من الان میدونم که شما اصلا تو شرایط خوبی نیستید...

محسن حرف معصومه رو قطع کرد و بلند گفت : نه...نه تو هیچی نمیدونی...

معصومه بدون توجه به حرف محسن ادامه داد : اومدن من به این گروه کاملا اتفاقی بود...من که از قصد نیومدم جای عزیز از دست رفته ی شما بشینم...باور کنید من خودمم از این موضوع ناراحتم...

محسن دستی به صورتش کشید و گفت : ببین...سعی نکن واسه من ادای این ادمای دلسوز و مهربون رو در بیاری...من میدونم تو و امثال تو چطور ادمایی هستید...مثل یه فرشته ی مهربون میاید جلو و بعد خودتونو نشون میدید...

_من اگر اومدم توی این گروه فقط برای کمک به شما بوده...

دیگه نمیتونستم تحمل کنم...گفتم : بسه دیگه...توروخدا بسه دیگه...

محسن نگاهی به من کرد و بعد رو به معصومه گفت : اگر این جام و دارم توی این سالن تمرین میکنم، فقط به خاطر روز اجراست که سارا ارزو شو داشت...وگرنه بدون که هزار بار گذاشته بودم و رفته بودم...

رفت سر جاش نشست.مدتی ساکت موندیم و مجید گفت : پاشید جمع کنیم بریم...با این وضع همیشه تمرین کرد...

همه بلند شدند.معصومه تارش رو توی کیف مخصوصش گذاشت.داشت میرفت که گفتم : معصومه...!

برگشت و دنبال صدا گشت.دست تکون دادم و گفتم : وایسا کارت دارم...

به طرفم اومد.گفتم : میخوام باهات حرف بزنم...

صبر کردیم تا همه رفتن.به مجید هم گفتم بیرون منتظرم باشه.سر صحبت رو باز کردم و گفتم : خیلی قشنگ تار میزنی...

_ممنون...

ادامه دادم : ببین...میخواستم بابت حرفای محسن ازت عذر خواهی کنم...باور کن دست خودش نیست...محسن، سارا رو خیلی دوست داشت...خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشو کنی...از دست دادن سارا، محسن رو خورد کرد...به دل نگیر...
سرش رو انداخت پایین و گفت : میفهمم...

لحظه ای سکوت کرد و ادامه داد : نباید توی جمع ابراز خوشحالی میکردم...

_مسئله فقط حرف تو نیست...محسن خیلی حساس شده. به کوچیک ترین چیزی واکنش نشون میده...جلوی اون زیاد از تمرین و بچه های تمرین حرف نزن...
_باشه...

از سالن رفتیم بیرون. معصومه گوشه ای از چادرش رو روی صورتش کشید و از مجید خداحافظی کرد و از ما دور شد.

رو به مجید گفتم : نمیدونم چرا این دختره به دلتم نشسته...

دستش رو کرد توی جیبش، سرش رو کج کرد و با نیشخند گفت : واقعا؟

_اره...یه جور خاصیه...با همه ی ادمایی که تا حالا دیدم فرق میکنه...

_مثلا چه فرقی؟

_مثلا هرکی دیگه جای اون بود با این حرفایی که محسن زد، میزاشت میرفت...

_اره خب...حالا بیا بریم که دیر شد. الانه که تلفن های مامان شروع بشه...سر راه باید غذا هم بگیریم.

اون شب خانواده ی مجید خونه ی ما مهمون بودن. یه دور همیه کوچیک که کمی مارو از حال و هوای تمیرین بیرون می آورد...

در حالی که دستمون پر از کیسه های غذا بود وارد خونه شدیم. وقت نداشتم غذا درست کنم، وگرنه حتما دستپختمو به خورد مادر و پدر شوهر عزیزم میدادم!

محبوبه جون رو به ما گفت : چقدر دیر کردین شماها...

مجید گفت : مادر من خیابونا ترافیک بود... ماشین دنده هوایی نداره که...

دور هم شام رو خوردیم. بعدش هم همه نشستن به حرف زدن. ساکت یه گوشه نشسته بودم که فرید اومد کنارم. با مهربونی گفتم : چطوری پسر خوب؟

صداشو بچه گونه کرد و گفت : خوبم خاله نرگس، فقط اگه میشه کارتون تام و جری رو بیشتر پخش کنید...

_ درد... بی مزه... یه بار اومدم با تو عین ادم حرف بزدم، لیاقت نداری فرید...

_ عین ادم حرف نمیزنی که عین ادم جواب بگیری... به یه جنتلمن بسیار جذاب میگن پسر خوب؟

_ اووووووووه... بابا جنتلمن... بیا پایین بابا... اون بالا مالاها سیر میکنی...

_ هه... کجای کاری جوجه... الان نصف دخترای این شهر دنبال منن که تورم کنن...

_ اممم... عزیز شما که خودت جوجه خروسی، به کسی که دو برابر سنتو داره نگو جوجه... بعدم، نصف دخترای این شهر مغز خر خوردن...

کل کل من و فرید ادامه داشت، کهکم کم خانواده ی مجید آماده ی رفتن شدن.

داشتم توی اشپزخونه جمع و جور میکردم که مجید اومد و در گوشم گفت : میشه امشب در خدمتتون باشیم؟

_ از چه لحاظ؟...

_ از یه لحاظ خاص...

خندیدم و گفتم : هرچند که خیلی بهمون زحمت میدی... ولی باشه...

بعد لبخند مرموزی زد و رفت به بقیه گفت که نیاد. فرید رو به مجید گفت : بدبخت زن زلیل.

مجید جواری جلوی فرید ایستاد تا کسی نبینتش، بهش گفت : تو یکی ضر زن...

بعد با لبخند به سمت بقیه برگشت. همه رفتند و من موندم و مجید و بابا. کمی که خونه رو جمع و جور کردم، رفتیم که بخوابیم.

روی تختم نشسته بودم که مجید اومد تو اتاق و در رو بست. بعد در حالی که همون خنده ی مرموز روی لبش بود چراغ رو خاموش کرد و کنارم نشست. دستش رو دور کمرم حلقه کرد. هلم داد و باعث شد که بخوابم. کم کم پیراهنم رو بالا زد. توی چشمم خیره شد. حتی توی اون تاریکی میتونستم اون چشمای گیراش رو ببینم. بعد گفت : گفتم که میخوام خواص باشه...

پیراهنم رو از تنم در آورد. خودش هم پیرهنش رو در آورد. کمی گذشت. ولی مجید نمیخواست بس کنه... کم کم دستش رو برد طرف شلووارم. سعی کردم بهش بفهمونم که نه...

ولی مجید خودش نبود... توی یه حال دیگه ای بود... سعی کردم بهش بفهمونم ولی اون...

گفتم : مجید...

اون گوش نمیکرد...

_مجید نه...

به من گوش نمیکرد...

_مجید الان نه...

کار خودش رو میکرد...

_من الان نمیتونم...مجید...

توی دلم به هرچی احساس مردونس فوش دادم...

_من الان امادگیشو ندارم...

عصبانی شدم. من امادگیشو نداشتم و اون فقط به فکر خودش لذت بردنش بود...

بلند داد زدم : مجید...من الان امادگی ندارم...

به خودش اومد... در حالی که نفس نفس میزد دستش رو بالا آورد، سرش رو انداخت پایین و چشماشو بست و گفت : ببخشید...رها ببخشید...

بعد لباسش رو پوشید و از اتاق رفت بیرون.

صبح اون روز، به سختی خودمو از تخت جدا کردم. بدنم از دیشب یکم درد میکرد.

رفتم بیرون. بابا و مجید داشتند صبحانه میخوردند. دستم رو روی گردنم که درد عجیبی داشت گذاشتم و گفتم : یه وقت خدایی نکرده منتظر من نباشید!!!... بخورید، بخورید...

مجید سلام کرد. نگاه غضبناکی کردم و جوابشو ندادم. رفتم ابی به صورتم زدم، بعد از توی اشپزخونه برای خودم نون اوردم و روی صندلی کنار بابا نشستم.

بابا در حالی که لقمه توی دهنش بود، با من گفت : خب خواب بودی نخواستیم بیدارت کنیم...
_مهم نیست...

بعد از صبحانه، چیزهایی که روی میز بود رو جمع کردم و بردم. مجید هم برای ظاهر سازی دو تا ظرف دستش گرفت و دنبال من اومد.

داشتم ظرف میشستم که مجید دست به کمر کنارم ایستاد و در حالی که با دست دیگش به کابینت تکیه داده بود، با اخم گفت : چته تو؟

_هیچی...

_هیچی؟ پس چرا این جوری میکنی؟

شیر اب رو بستم و به طرف اتاقم رفتم. لباس پوشیدم و آماده ی رفتن به تمرین شدیم.

مجید دزدگیر ماشین رو از دور زد و سوار شدیم.

مجید : نمیخوای بگی؟

_من میخوام ببینم یعنی تو واقعااااا نمیدونی من چمه؟

_نه والا...

طلبکارانه گفتم : من باید داد بزنم و بگم امدگی ندارم؟

_ اهااااان... پس از دیشب ناراحتی..._

بعد با نیشخند گفت : بابا شبه جمعه بود، گفتیم یه صفایی به خودمون بدیم که اخرشم نشد...

_ همیشه همه چیزو مسخره میگری..._

_ مسخره چیه...؟رها جان من یه مردم...خب احتیاج دارم...ای بابا..._

از پنجره بیرون رو نگاه کردم و ساکت موندم.مجید روی فرمون ضرب اومد و با رقص گردن خوند :

گفتم که،گفتم که،گفتم به خدا قهر گناهه

دل منتظره چشم به راهه

ای من به،ای من به،ای من به فدات ناز نکن تو

با چشم سیات ناز نکن تو

از حرکاتش خندم گرفته بود.زیرچشمی نگاش کردم و لبخندی زدم.نزدیکم شد و گفت : این شد!

راه افتادیم.دوباره یه روز دیگه،دوباره یه تمرین دیگه،دوباره همون نت های همیشهگی انتظار مارو

میکشید.

بعد از تمرین،داشتم سنتورم رو جمع میکردم که معصومه اومد پیشم.

_ خسته نباشی رها جون!

_ ممنون عزیز،شمام خسته نباشی.

_ میخولستم یه چیزی بگم بت.وقت داری؟

زیپ کیف سنتورم رو بستم و گفتم : اره،بگو

_من و چند تا از دوستانم، روزای تعطیل، یا هر وقت که وقت داشته باشیم میریم به خانه ی سالمندان، برای کسانی که اون جان همنازای اجرا میکنیم. گفتم به تو هم بگم که اگه دوست داشتی فردا با ما بیای.

_چقدر خوب...اره حتما میام.

_پس من ادرس اون جارو واست میفرستم.

_باشه.

از معصومه خداحافظی کردم و مثل همیشه بعد از یه تمرین خسته کننده برگشتیم خونه.

به تیکه کاغذی که توی دستم بود نگاه کردم و شماره پلاک اون خونه ی بزرگ رو با شماره پلاکی که توی کاغذ نوشته بود مطابقت دادم. خودش بود. همون جا منتظر معصومه شدم.

از دور چند نفر رو دیدم که با دست های پر به سمت من میان. عینک افتابیم رو برداشتم و با دقت نگاه کردم. چهره ی معصومه رو شناختم. لبام رو به هم مالیدم تا رژی که زده بودم به چشم بیاد و به طرف اونا رفتم. هر کدوم، یکی از دستاشون پر بود از شاخه های گل رز و با دست دیگه سازشون رو گرفته بودند. معصومه رو به دوستاش گفت : خب بچه ها، اینم رها خانوم!

بعد دستش رو به سمت تک تک دوستاش برد و معرفیشون کرد : مینا، عطیه، زهرا

سلام کردم و از اشنایی باهاشون ابراز خوشحالی کردم. بعد گفت چند نفر دیگه هم هستند که الان میان. کمی منتظر شدیم و بعد سه تا پسر هم به ما پیوستند. معصومه دستش رو به سمت نفر اول گرفت و بعد به ترتیب گفت : آقای قربانی، آقای رحمانپور و رضا، برادرم.

رو به اون ها گفتم : خوشبختم.

معصومه من رو به دوستان مذکر معرفی کرد : رها خانوم، نوازنده ی سنتور.

پسر قد بلند و عینکی ای که فامیلیش قربانی بود رو به من گفت : شما هم سنتور میزنید؟

_بله...

معصومه گفت : رها اقای قربانی هم توی گروه ما سنتور میزنند.

_چه خوب!

یه دسته از شاخه گل هارو گرفتم و باهم رفتیم تو.وارد یه محوطه ی بزرگ شدیم که سر تا سرش رو درخت کاشته بودند.پیرزن هایی رو میدیم که توی محوطه مشغول قدم زدن هستند.عده ای هم دور هم نشسته بودند و حرف میزدند.انتهای اون محوطه،یه تخت قدیمی چوبی،که روش فرش رنگ و رو رفته ای انداخته بودند،بود.از همونایی که تو خونه ی مامان بزرگا هست!

معصومه گفت : از این به عنوان سن استفاده میکنیم.

گل ها رو کناری گذاشتیم و مشغول آماده کردن ساز هامون شدیم.توی اون جمع،حالا دقیقاً این من بودم که با همه فرق داشتم.دوستای معصومه همه مثل خودش بودند.خیلی مودب شدم.مخصوصاً با وجود رضا،برادر معصومه که اصلاً به من نگاه نمیکرد و مدام سرش رو پایین می انداخت.خیلی با من و دوستانم فرق داشتند.نمیدونم چرا،ولی برای یک لحظه از خودم خجالت کشیدم.توی این فرا بودم که خانمی با چند تا بلندگو توی دستش به سمت ما اومد.با بچه ها احوال پرسى گرمی کرد.ظاهراً مدیر اون جا بود.من هم جلو رفتم و سلام کردم و مثل قبل،معصومه منو معرفی کرد.

بعد گفت : رها خانوم همسر مدیر گروه جدیدی هستند که من تازه رفتم توش.دارن برای اجرای زنده ی یه همناوای تمرین میکنند که پایان نامشونم هست.

خانم مدیر هم گفت : خوش امید رها خانوم.واقعا ممنون که توی این کار خیر با بچه ها سهیم شدید!!یشالا خدا حاجت قلبیه همتونو بده که دل این پیرزن هارو شاد میکنید.

بعد از کمی صحبت،دوباره مشغول کار شدیم.بلند گو هارو جوری تنظیم میکردیم که دقیقاً رو به روی سازمون باشه.کمی روی سن رو مرتب کردیم.دوستان مذکر صندلی هارو از توی انبار آوردند و مشغول چیدن صندلی ها شدیم.

بعد از اون پیش اقای قربانی که سر تا سر لباس هاش از خاک روی صندلی ها کثیف شده بود رفتم
و گفتم : ببخشید من باید نت هارو از شما بگیرم؟

_چه نتی؟

_نت ها اجرا دیگه

_اهان، نه، چیز خاصی نیست. خودتون همه رو حفظید.

_چطور؟

_اخره ما وقتی میایم این جا، کار خاصی رو اجرا نمیکنیم. بیشتر همون قطعه های همناوای ساده ای
که توی دانشکده یاد گرفتیم رو میزنیم. که حتما خود شما همشو بلدید.

_باشه، ممنون!

بیخیال نت شدم و رفتم پشت سنتورم نشستم و برای مطمئن بودن از کوک بودنش، با مضراب
هام، چند تا بهش زدم.

همه پشت ساز هاشون نشستند. خانم های مسن، گروه گروه می اومدند و با ذوق روی صندلی ها
میشستند و منتظرانه مارو نگاه میکردند.

همه ی صندلی ها پر شد و ما شروع کردیم. اولین کارمون هم نوازیه مستم مستم بود.

یه گلی گوشه چمن، گوشه چمن،

تازه شکفته، تازه شکفته

نه دستم بش میرسه، بش میرسه،

نه خوش میوفته، نه خوش میوفته

مستم، مستم، مستم،

تیغش بریده دستم.

بعد از اتمام کار، صدای دست بلند شد. همه با شوق مارو نگاه میکردند. نگاه هایی لبریز از خوشحالی رو به روی من بود، که من رو برای کار بعدی با انگیزه تر میکرد.

همنوازی بعدی گل پامچال بود.

با دقت مضراب هارو به سیم های براق سنتورم میکوبیدم. تمام نت ها رو در ذهنم دسته بندی میکردم و در یک زمان واحد، دست هام رو به سرعت نور تکون میدادم و مضراب هارو میکوبیدم...

چقدر لذت بخش بود... این که بدونی کاری که داری انجام میدی، یه عده رو تا مرز پرواز خوشحال میکنه... این که پیرزن هایی رو که هر روزشون تنهایی مطلق هست رو شاد کنی...

این احساس، تموم وجودم رو فرا گرفته بود. شور و شوق خاصی رو تو خودم حس میکردم. انگار دیگه این من نبودم که سنتور میزدم. دستام بدون اراده حرکت میکرد و ضربه های مضراب بود که پیاپی به سنتور میخورد...

تماشاچی هایی که هر کدومشون مثل مادر بزرگم بودند، با چهره هایی گل انداخته، و یا بعضی گریان، تشویقمون میکردند. همه کار مارو دوست داشتند...!

بعد از چند تا همنوازی دیگه، از اون تختی که ظاهراً سن بود پایین اومدیم و به هر نفر، یک شاخه گل دادیم. انگار، تموم دنیا توی همون یک شاخه گل براشون خلاصه میشد. خوشحال میشدند و شاخه گل رو از دستم میگرفتند و پیشونیم رو میبوسیدند. دست های مهربونشون برای لحظه ای اغوش دست های من میشد و من بدون فکر کردن به هیچ چیز دیگه ای، از خوشحالی اونا، خوشحال بودم...

کم کم وسایلمون رو جمع کردیم و آماده ی رفتن شدیم. تا سر خیابون باهم همراه بودیم و بعد از معصومه و دوستاش خداحافظی کردم و از اونا جدا شدم.

بعد از تمرین، معصومه رو به یه شیر کاکائو و تی تاپ مهمون کردم. والا... ادم پول مفت نداره که هی بره کافی شاپ قهوه بخوره... اصلاً صفایی که خوردن شیر کاکائو و تی تاپ، لب جوب هست، تو خوردن قهوه ی فرانسوی تو یه کافی شاپ لوکس نیست.

از یه سوپر مارکت شیرکاکائو و تی تاپ خریدیم و رفتیم به سمت پارک کوچیکی که اون سمت بود. روی نیمکتی نشستیم. معصومه با همون لبخند همیشگی گفت : خب، دیروز چطور بود؟ راضی بودی؟

خندیدم و گفتم : دیروز... عالی بود...

بعد به نقطه ای خیره شدم و گفتم : دیروز که مدیر اسایشگاه بهم گفت ایشالا خدا حاجت قلبیتو بده، رفتم تو فکر...

_چطور؟

پوزخندی زدم و گفتم : اخه خدا با ما بچه مطرب ها که کاری نداره...

_شاید تو کاری با خدا نداشته باشی، ولی خدا با تو کار داره...

_کوش؟ پس چرا نیست؟ چرا تو هیچ جای زندگیم نمیبینمش؟

_تو... به قلب اعتقاد داری؟

_چی؟

دستم رو گرفت، روی قلبم گذاشت و گفت : رها! خدا این جاست...!

به چشم های معصومه خیره شدم. شیرکاکائو کیکش رو خورد و رفت. ولی من همچنان نشسته بودم.

حرف معصومه من رو برای چند روز به فکر واداشت. نمیخوام اغراق کنم، اما انگار یه چیزی رو پیدا کرده بودم... یه سرنخ...

سه هفته بیشتر به روز اجرا نمونده بود. توی این سه هفته باید با تمام توان تمرین میکردیم. هیچ روز تعطیلی نداشتیم. هیچ کس حق غیبت نداشت، ساعت تمرین بیشتر شده بود و حتی ناهارمون رو هم سر تمرین میخوردیم. به غیر از تمرین کار های دیگه هم داشتیم. اجاره کردن سالن برای

روز اجرا، که خودمون باید پیگیرش میشدیم، تنظیم دعوت نامه ی روز اجرا برای چند تا از اساتید دانشگاه، خرید یا دوخت لباس های یکدست برای بچه ها و...

روز ها و شب ها به حرف معصومه فکر میکردم. ولی هرچی بیشتر فکر میکردم، کمتر به نتیجه میرسیدم... فکر کردن هام بی حاصل بود و از همین رنج میکشیدم... حرف های اون من رو انداخته بود توی منجلابی که هرچی دست و پا میزدم بیشتر توش فرو میرفتم...

تمرین تموم شده بود که با صدای دست زدن مجید به خودم اومد. با صدای بلند گفت: بچه ها، یه دقه گوش بدید...

توجه همه به مجید جلب شد. همه ساکت شدند و به مجید خیره شدیم. در حالی که رو به رومون ایستاده بود گفت: سه هفته بیشتر تا روز اجرا نمونده و ما کلی کار داریم. سالنی که برای اجرا در نظر گرفتیم تقریبا بزرگه. پس باید یه سری تبلیغات بکنیم که بچه های دانشکده ی خومون با بلیط وارد بشن. بعد رو به من گفت: رها، وظیفه ی تبلیغات با تو.

دوباره ادامه داد: واسه ی چند تا از استاد ها و رئیس دانشکده هم باید دعوت نامه بدیم. مثلا، الماسی و مهدی پور و اینا...

رو به محمد علی گفت: ممد کار دعوت نامه ها هم با تو.

ادامه داد: اجاره ی سالن و کار هاش رو هم خودم انجام میدم. فقط میمونه بحث لباسا. چیکار کنیم؟

فرناز گفت: من میرم دنبالش.

مجید: پس اینم حل شد. فقط یه چیزی، از الان بشینید حساب کنید که کیارو میخواید واسه ی اجرا دعوت کنید. چون هر کدوم از شما فقط دو نفر رو میتونه همراه خودش بیاره.

سینا گفت: ای بابا... داداش من حرفایی میزنیا... ما عیال باریم، بین زن و پنج تا بچه چجوری دو تارو انتخاب کنیم؟

همه با احتیاط نگاهی به محسن کردیم و اروم خندیدیم. نگاه غضبناک فرناز به سینا، خنده ی ما رو جمع کرد و بعد مجید گفت: مشکل خودتونه، باید فقط دو نفر رو همراه داشته باشید.

امیر گفت : پس این ممد بیچاره که سه تا زن داره چیکار کنه؟

محمدعلی گفت : ضر نزن بابا...

سینا گفت : ببین هر کدوم شب جمعه بیشتر بت حال دادن اونارو بیار...

مجید : ا...زشته، این جا خانم نشسته...

به جون تو نمیدونستم خوب شد گفتم...مجید خودتم دلت میخوادا...

مجید : بخواد یا نخواد...کیه که تحویل بگیره؟

همه ی پسرا باهم زدند زیر خنده. در حالی که از خنده قرمز شده بودند، به من نگاهی میکردند و

میگفتند : بابا هوای این رفیق مارو داشته باش...

میدونستم معصومه از حرفاشون خوشش نیامد. رفتم پیشش نشستم و گفتم : ببخشید

تورو خدا... اینا بعضی وقتا میوفتن رو اون کانال.

زیاد مهم نیست...مهم، محسنه...نگاش کن...

نگاهی به محسن که گوشه ای نشسته بود انداختم. ساکت و تنها بود و به حرف های بقیه هیچ

عکس العملی نشون نمیداد. کم کم بلند شد، وسایلش رو جمع کرد و رو به بقیه گفت : من مهمون

ندارم...هر کس میخواد از دو نفر من استفاده کنه...

و از سالن خارج شد. رو به پسرا که هر و کرشون جمع شده بود گفتم : همینو میخواستید؟؟

کسی جوابی نداد و یکی یکی از سالن خارج شدیم.

بعد از تقسیم وظایف، هر روز بعد از تمرین می افتادم دنبال جور کردن تبلیغ. دو سه تا متن نوشتم

و یه روز با مجید رفتیم دانشکده و روی تمام تابلو های اعلان تاریخ برگزاری اجرای زنده ی

موسیقی سنتی رو اعلام کردیم. میدونستم خیلی ها دوست داشتن توی سالن اجرا حاضر

باشن. خیلی از بچه های دانشکده از پایان نامه ی ما با خبر بودن و میخواستن کار مارو ببینن.

تمرین، توی این روز های آخر سنگین تر شده بود. دیگه هیچ ایرادی نداشتیم و فقط برای هماهنگی تمرین میکردیم.

داشتیم به اون روزی که اون قدر انتظارش رو کشیده بودیم نزدیک میشدیم. روز اجرا! که شبانه روز براش تلاش میکردیم. دیگه کم کم داشت وقت اون میشد که نتیجه ی اون همه تلاش رو ببینیم. ای کاش... ای کاش سارا هم بود و میدید که اون همه تلاش، داره به ثمر میرسه...

هفته ی آخر تمرین بود. اون روز ها ساعت تمرین رو کمتر کرده بودیم و بقیه ی وقتمون رو صرف کار هایی میکردیم که برای روز اجرا بود.

اولین روز از آخرین هفته بود که دستگیره ی سالن رو چرخوندم و وارد شدم. بچه ها رو دیدم که دور هم جمع شدند و به چیزی خیره هستند. بلند سلام کردم. سرها به طرفم برگشت و جواب سلامم رو دادند. فرناز گفت : رها بیا یه نگاهی به این طرح ها بنداز.

کیفم رو کناری گذاشتم و با کنجکاوای رفتم کنارشون. چیزی که دورش جمع شده بودند چند تا مدل لباس که حالت سنتی داشت بود. طرح هارو ورق زدم و گفتم : به به... اینا رو از کجا آوردی؟

_ به خیاط خیلی خوب سراغ داشتم. رفتم پیشش و گفتم برای اجرامون لباس یک شکل میخوایم. تاکید هم کردم که طرحش سنتی باشه. اینارو بهم داد. اوردم که باهم تصمیم بگیریم کدومش رو بدوزه.

_ چند روزه میتونه بدوزه؟

_ اشناست... اگه بهش سفارش کنم میتونه سه، چهار روزه تحویل بده.

دوباره ورقی زدم و گفتم : قشنگن!

بعد از چند دقیقه مجید هم رسید. اونم نگاهی به مدل های لباس انداخت و گفت : به نظر من همشون قشنگن.

فرناز گفت : خب کدومشون رو بدیم برای دوخت؟

برای چندمین بار ورقی زدم و مدلی که دوست داشتم رو نشون دادم و گفتم : این چطوره؟

سینا گفت : اون طرح مردونش خیلی ضایست...

هر کدوم از مدل های لباس، هم مردونه داشت و هم زنونه که برای همچین مواقعی لباس ها هماهنگ باشند.

یکی دیگه رو انتخاب کردم و گفتم : این یکی چی؟

بعضی ها نظر من رو قبول کردند و بعضی ها هم نه. امیر که مخالف بود البوم مدل هارو از دستم گرفت و گفت : بده من بابا تو بلد نیستی انتخاب کنی.

_ تو انتخاب کن ببینم چی انتخاب میکنی...

_ الان یه مدلی انتخاب کنم تو کفش بمونی. وایسا... اهان! این چطوره؟

پوزخندی زد و گفتم : این که شبیه گونیه...

_ گونی قیافته، به این قشنگی.

_ تو میخوای گونی بپوشی به من ربطی نداره. من یکی دیگه میخوام.

زهره البوم رو از دست امیر گرفت و گفت : بدید من بابا... هیچ کدومتون سلیقه ندارید.

سینا با تمسخر گفت : یا امامزاده بیژن... بچه ها زهره میخواد انتخاب کنه...

زهره ورقی زد و گفت : این خوبه؟

فرناز گفت : این طرح زنونش قشنگ نیست.

محمدعلی گفت : اتفاقا طرح مردونش خیلی قشنگه. همینو بدوزیم.

_ برو بابا...

سر و صدایی بلند شد. هرکس میخواست مدلی که خودش دوست داره برای لباس انتخاب بشه که

مجید گفت : بچه ها! یه لباس میخواید انتخاب کنید... اصلا بده به من اونو. من مدیر گروهم، هرچی

من بگم همونو میدوزیم.

مدلی رو انتخاب کرد و به ما نشون داد. داد و قال راه انداختیم که این دیگه چیه... ما اینو نمیپوشیم و...

بالاخره بعد از یک ساعت به نتیجه رسیدیم و همه با هم یک مدل رو انتخاب کردیم. قشنگ بود. طرح زنونش یه مانتوی بلند بود که پایینش حالت دامن داشت. رنگ پارچه مشکی بود ولی طرح های سنتی به رنگ سبز یشمی روش داشت. دامنش هم یک لایه ی زیری داشت که بلندتر از رویی بود و سبز یشمی بود. شالمون هم سبز یشمی بود. طرح مردونش هم یه لباس استین بلند دکمه دار مشکی بود که استین هاش رو تا میزدن و به صورت استین سه ربع درمیومد. ساده ولی در عین حال قشنگ بود.

دعوتنامه هایی که محمدعلی تنظیم کرده بود رو برای رئیس دانشکده و چند تا از استاد ها فرستادیم. فرناز هم لباس هارو سفارش داد و بعد از چند روز آماده شد. یک روز همه خونه ی ما جمع شدند و لباس های یک شکل روز اجرا رو پوشیدیم تا اگر مشکلی داشت، قبل از روز اجرا برطرف بشه.

پوشیدن لباس ها و تجسم روز اجرا شور و شوق خاصی داشت. همه خوشحال بودیم و جمع ما از شوخی و خنده دور نبود...

کارهای اجاره ی سالن هم انجام شد. یک روز قبل از روز اجرا بود که همه باهم رفتیم تا سالن رو ببینیم. سالن بزرگی نبود. کوچیک هم نبود. متوسط بود و کفاف مراسم اجرای موسیقی زنده ی مارو میداد. صندلی های دسته دار قرمز، مثل صندلی های سینما داشت که قرار بود فردا پر بشه از بچه های دانشکده و اساتید موسیقی که نتیجه ی چند ماه تلاش مارو گوش میکردند. و مهم تر از همه این که پایان ناممون رو تحویل داده بودیم.

اون شب از اشتیاق زیاد و همین طور کمی ترس و دلهره خوابم نمیبرد. همش به فردا فکر میکردم. به این که کار ما چطور میشه؟ نکنه یه وقت گند بزیم... اما بالاخره خوابم برد.

صبح روز اجرا، مثل همه ی روز های دیگه، نه نه، کاملاً متفاوت از روز های دیگه بود. با عجله به این طرف و اون طرف میرفتم. صبحانه ی مختصری خوردم و لباسم رو پوشیدم. کفش هایی که میخواستم اون جا بپوشم رو گذاشتم تو ی یه کیسه. حول بوم و سر از پا نمیشناختم. موهام رو با فرق کج بستم و کمی ارایش کردم. رفتم بیرون و دنبال جوراب هام گشتم. روی مبل گذاشته بودمشون اما حالا نبودند. آه... لعنتی الانم وقت گم کردن جوراب بود؟

حراسون اطراف مبل رو دنبالش گشتم. بابا که یکدست کت و شلوار طوسی پوشیده بود خیلی شیک و اتو کشیده از اتاقش خارج شد.

گفتم : بابا، جورابای منو ندیدید که این جا بود؟

اما قبل از این که بابا جواب بده چشمم بهش افتاد و دوباره گفتم : پیداش کردم!

داشتم جورابام رو میپوشیدم که بابا رو به روم ایستاد و گفت : رها خانوم، چرا حولی؟

لبخندی زدم و گفتم : استرس دارم بابا...

بعد شالم رو روی سرم انداختم و کمی از موهام رو بیرون گذاشتم. قبل از این که از خونه بیایم بیرون، نگاهی به عکس سارا و مامان کردم و گفتم : کاشکی هر دو تون الان این جا بودید.

کتونی هام رو پوشیدم و با بابا از خونه خارج شدیم. پوشیدن کتونی با اون لباس های سنتی و خوشگلم خیلی ضایه بود و تو چشم میزد. ولی میترسیدم کفش هام کثیف بشه. برای همین ترجیح دادم تو ی کیسه پلاستیک باشند.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. وقتی رسیدیم، عده ای از دانشجو های دانشکده رو دیدیم که جلوی در سالن بودند و منتظر بودند تا ساعت اجرا برسه. بابا از در پشتی سالن وارد شدیم. تقریباً همه اومده بودند. نمیدونم چرا از دیدن هم دیگه ذوق زده میشدیم. انگار که چندین ساله همدیگه رو ندیدیم. سنتورم رو با احیاط در آوردم و روی جایگاهش گذاشتم. به اطرافم نگاه کردم، ظاهراً همه چیز مرتب بود. بچه ها هم ساز هاشون رو روی جایگاهش گذاشته بودند. استاد مشایخی هم اون جا بود. خیلی زود چند تا بلند گو آوردند و قبل از این که بیننده های ما وارد سالن بشند، با فاصله ای مناسب جلوی ساز ها گذاشتند.

هنوز مشغول تنظیم بلند گو ها بودیم که کم کم بچه های دانشکده اومدند تو.صندلی هارو مرتب کردیم. حالا دیگه همه اومده بودند. کم کم نشستیم پشت ساز هامون. چشمم که به اون جمعیت می افتاد یکم میترسیدم ولی میدونستم که ما کاملا کارمون رو بلدیم.

نگاهی به هم انداختیم...چشم های همه پر بود از هیجان و نگرانی،

نفس عمیقی کشیدم، دل به دریا زدیم و با اشاره ی دست مجید شروع کردیم.

اول از همه محمدعلی و عاطفه ساز رو با فاصله ای مناسب از بلندگو قرار دادند و شروع کردند به نواختن سه تار. نگاهم به زمین دوخته شد. سعی میکردم به تماشاچی ها نگاه نکنم. نت هارو تو ذهنم دسته بندی میکردم. جذر و مد های ریتم رو برای خودم یاد اوری میکردم. با دقت گوش میدادم. همه ساکت بودند و به قسمت تک نوازی سه تار دقت میکردند. همناواری ما مثل یک کارناوال بود. عاطی و محمدعلی پنجه های هنرمندشون رو به سیم ها میزدند و ماهرانه مخاطب رو جذب میکردند. سرم رو بلند کردم. امیر با حرکت سر ریتم رو تایید میکرد. مجید رو روی ردیف اول تماشاچی ها دیدم که کنار بابا و استاد مشایخی نشسته و با رضایت نگاه میکنه. عاطفه و محمدعلی گاهی تک نگاهی به هم میکردند. لبخند روی لب هاشون موج میزد. ریتم تغییر کرد. اوج گرفت، حرکت دست روی سیم های میانه بیشتر شد. چهره ی محمدعلی توی اون لباس مشکی چقدر جذاب تر به نظر میومد...عاطفه نگاهی به سینا انداخت که وقت همراه شدنش بود. سینا آماده شد، دف رو با احتیاط بالا آورد و در حالت آماده باش نگه داشت...

*

*

*

سینا با زدن ضربه هایی به دف وار نت شد. حالا همناواری سه تار و دف بود که اجرا میشد. دست های سینا با قدرت بالا و پایین میشد و دف رو به صدا در می آورد. دایره های فلزی کوچیک، درون دف میرقصیدند و به همناواری ما زیبایی میدادند. همیشه عاشق صدای دف سینا بودم. هیچ کس رو ندیده بودم که به قشنگی اون دف بزنه. قطعه ی هم نوازی دف و سه تار چند بار تکرار میشد که

مقدمه ای بود برای ورود کمانچه ها به ریتم. زهره و معصومه آماده شدند و ارشه رو تو دست گرفتند. به چهره ی معصومه که نگاه میکردم یاد حرفاش می افتادم... خدا... قلب...

کم کم ساز زهره هم به صدا در اومد و به دنبالش معصومه شروع به نواختن کمانچه کرد. سر کمانچه رو روی پاشون تکیه داده بودند و ارشه رو روی سیم های نازکش، با دقت به حرکت در می آوردند. بازم چهره ی معصومه... بازم حرفاش... خدا... قلب...

نگاهی به جمعیت کردم، به بابا، به مجید... به جایی که نشسته بودم. به کاری که داشتم میکردم. به زندگی ای که داشتم، به سلامتی بدنم...

به چیز هایی که داشتم و نداشتم... به زمین زل زدم. به حرف مدیر خانه ی سالمندان فکر کردم...

احمقانه بود که توی اجرای زنده ی موسیقی به یک نتیجه ی مهم زندگی رسیدم... نمیدونم چرا، نمیدونم چجوری... ولی حس کردم داره نگام میکنه... از اون بالا... داره بهم میگه من این جام... و این تو بودی که این همه سال من رو ندیدی...

نواختن سه تار متوقف شد. نوبت همناوازی کمانچه و دف بود. سینا و زهره با حرکت سر امادگیشون رو بهم اعلام کردند.

حالا کم کم حضورش رو تو زندگی حس میکردم...

کسی که بم صبر دو تا داغ رو داد. کسی که کمکمون کرد بعد از مرگ سارا دوباره شروع کنیم...

مامان که رفت، فکر میکردم زندگی دیگه برام تموم شده. حس تلخ از دست دادن عزیز اینقدر برام سخت بود که باور نمیکردم دوباره بتونم به زندگی عادیم برگردم. اما بعد از یه مدت همه چیز عادى شد. تا این که دوباره اون حس تلخ رو چشیدم... وقتی که سارا رفت...

داشتم به مرز جنون میرسیدم... جان بر کف و می بر دست!!! تو دل خنده ای کردم... دوباره به فکر فرو رفتم. وقتی سارا رفت همه چیز بهم ریخت... گروه، اجرا، دوستی ها و همین طور زندگی من...

اما... اما کی بود که کمک کرد همه چیز درست بشه؟ همیشه فکر میکردم خدا تو زندگی من جایی نداره ولی الان که دارم به گذشته فکر میکنم میبینم، یه چیز هایی هست، که ماوراء حس طبیعی ما ادم هاست... یه چیز هایی که... باید با قلب فهمیدشون!

ریتم موسیقی تغییر کرد. همچنان قطعه ی همنوازی کمانچه و دف ادامه داشت. محمدعلی هم با سه تارش اونارو همراهی میکرد.

نمیدونم شما اسمش رو چی میزارید... تقدیر؟ سرنوشت؟ معصومه تقدیر و سرنوشت من رو عوض کرد... شاید اگر الان سارا جای اون نشسته بود و داشت کمانچه میزد، اینقدر لذت نمبیردم... چون معصومه باعث شد تا من به چیزی برسم که این همه سال گمش کرده بودم... سارا بهترین دوستم بود، ولی همونی که الان داره از بالا به همه ی ما نگاه میکنه، به قول شاعر:

خدا گر ز رحمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری

امیر با ضربه های ریز تنبک وارد شد. کم کم نوبت من میشد تا نتیجه ی شش ماه تلاشم رو به همه نشون بدم...

دف توی دستای سینا بالا و پایین میشد، ارشه ی کمانچه روی سیم ها کشیده میشد، پنجه های محمدعلی، تنبک امیر... همه و همه چیز هایی بودند که توی این شش ماه اون قدر دیده بودم که شده بود جزی از زندگیم... این همون روزی بود که ما کلی واسش تلاش کرده بودیم تا به خوبی برگزار بشه...

حرکات امیر روی تنبک خیلی نرم و اروم بود، برعکس تیکه ای که با من میزد! باید خیلی دقت میکردم. اون تیکه اوج کار ما بود.

به محسن نگاهی انداختم. میتوستم حدس بزنم داره به چی فکر میکنه... به این که اگر الان سارا این جا بود چقدر خوب بود... چقدر اجرا دلچسب تر میشد... چقدر تمرین ها لذت بخش تر میشد...

اما... حیف که الان اون زیر خروار ها خاک و ما این جاییم... ای کاش سارا بود و اون هم لباس روز اجرا رو به تن میکرد... کاش بودی سارا جان... کاشکی بودی و میدی همه چطور با شوق نگاهمون میکنن... کاش میدیدی اون همه تلاش الان به ثمر نشسته... کاش میدیدی شبانه روز تمرین کردن هامون داره نتیجه میده...

یاد دوره ی دانشکدشون افتادم... روزی که شیرینی عقدشون رو پخش کردند! داشتند از خوشحالی بال درمیاوردند... حالا از اون دو جفت بال، فقط یک جفت مونده...

داشت نوبت من میشد. استرس تمام وجودم رو گرفت. دوباره همه ی نت هارو از ذهنم عبور دادم. حواسم رو جمع کرد، مضراب هارو صفت و محکم تو دستم گرفتم، به سنتور زل زدم، دوباره همه ی نت هارو از ذهنم عبور دادم. صدای تک تنبک امیر رو شنیدم. این یعنی باید آماده باشم....

،۵

،۴

،۳

،۲

،۱

شروع کردم، ضربه های پی در پی مضراب نقطه ی اوج کار مارو میساخت. تموم حواسم به دستام بود. به ارتباطی که میان اون ها و مغز برقرار میشد. توی مغزم فقط نت بود، توی دستم فقط مضراب و جلوی روم فقط یک سنتور... به جز این سه تا به هیچ چیز دیگه ای توجه نداشتم. حتی به کسایی که داشتن کار مارو با دقت تماشا میکردن، به استاد هایی که داشتن کیفیت کار رو بررسی میکردن. نت، ضربه، نت، ضربه ...

اوج کار این جا بود، ضربه ها با سرعت بیشتری و روی قسمت های مختلفی زده میشدند.

محسن هم با من همراهی میکرد. گاهی نگاهی بینمون رد میشد. از هماهنگ بودنمون مطمئن میشدیم و دوباره روی ساز متمرکز میشدیم. برای یک لحظه زیر چشمی به تماشاچی ها نگاه کردم... حس کردم سارا رو بین اون ها دیدم... خودش بود... ولی، فقط یک لحظه... دستام بی اختیار نت های توی مغزم رو روی سنتور اجرا میکردند و بین اون همه ادم دنبال چهره ی سارا میگشتم...

یاد دوره ی دانشکده افتادم... روزی که شیرینی عقدشون رو پخش کردند! داشتند از خوشحالی بال در میاوردند... حالا از اون دو جفت بال، فقط یک جفت مونده... محسن سرش رو بالا آورد. تو چشم هام خیره شد. انگار فهمید دارم به چی فکر میکنم. لبخند زد. لبخندی که ارومم کرد. اروم شدم از این که اون ارومه...

دوباره سنتور... این سنتور همه ی دل خوشیه من بود. همینی که داشت مهم ترین نقطه ی کار رو اجرا میکرد... نت ها تکرار میشدند... به دنبال اون تموم خاطرات من با این نت ها هم تکرار میشد. این نت ها، نت های معمولی نبودند، نت هایی بودند که از جونمون بیشتر دوششون داشتیم. چون کار خودمون بودند، مال ما بودند... برای زنده کردن این نت ها ما شش ماه تمام با جون و دل زحمت کشیدیم...

آماده شدیم برای قسمتی که معصومه هم وارد ریتم میشد. یعنی به جای یدونه کمانچه، دو تا کمانچه هم زمان میزدند...

یاد گذشته افتادم... تیکه ای بود که با سارا باهم میزدیم... اشک جلوی چشم هام رو گرفت... نه رها، نه... الان وقت احساساتی شدن نیست... چشم هام تار شد، سنتورم رو به سختی میدیم... قطره های اشک روی گونه ام لیز میخوردند و روی سنتور فرود می اومدند... نه رها... بس کن... نمیخواستم سرم رو بالا بیارم... دیدن اشک من برای بقیه خوشایند نبود... اونا که از چیزی خبر نداشتن... نباید گریه میکردم، نباید!...

توی دلم سر خودم داد زدم... بس کن! به خودم مسلط شدم، دیگه چشم هام میزبان قطره های اشک نبودند... گریه کردن توی اجرای به اون مهمی کار عاقلانه ای نبود... زیر چشمی به مجید نگاهی کردم، متوجه شده بود. با کنجکاوای نگاه میکرد... نگران بود... همون طور که حواسم به سنتور بود لبخندی نثارش کردم... یعنی خوبم!

این هم یکی از امداد های غیبی اون بود... همونی که داره نگاهم میکنه...

نوبت فرناز شد که با ما همراهی کنه. ریتم برای لحظاتی اوج گرفت. ضربه هارو با دقت وارد میکردم. آخرین ضربه ی مضراب رو هم زدم و دست از کار کشیدم. حالا نوبت همنوازی کمانچه ی معصومه با تنبور فرناز بود. دستی به صورت خیسیم کشیدم، اشک های روی گونه ام رو پاک کردم. به دنبال اون نگاهی به بچه ها کردم. با حرکت سر کارو رو تایید میکردند و خسته نباشید میگفتند. مجید و بابا هم همین طور... لبخند رضایت روی لب هاشون نقش بسته بود.

کار همنوازی کمانچه و تنبور داشت نزدیک شدن به پایان کار رو اعلام میکرد. این همون چیزی بود که من هم ازش میترسیدم و هم عاشقش بودم... ازش میترسیدم چون تموم شدن اجرا یعنی

دیگه بعد از این نه تمرینی وجود داره و نه هدفی... و عاشقش بودم چون تموم شدن اجرا یعنی ما به هدف بزرگی که داشتیم رسیدیم. کار بزرگی که براش تلاش میکردیم رو انجام دادیم و حالا وقتش بود که تمومش کنیم...

تک نوازی تار محسن حسن ختام کار ما بود... صدای دست بچه های دانشکده و اساتید بلند شد. با لبخند به همه نگاه میکردیم. از سر جامون بلند شدیم، رو به روی اون ها تعظیم کردیم. لبخندی از سر شوق به چشم های خوش حال مجید و بابا کردم...

اجرای ما به اتمام رسید... اجرایی که تک تک نت های اون، نت موسیقی عشق بودند...

پایان